



کفّتی شکار کیرم، رفتی شکار کشتی کفّتی قرار یابم، خود بی قرار کشتی

مولوی، دیواج، شمس، غزل شماره ۲۹۳۲



متن کامل برنامه شماره ۷۱۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم، رفتی شکار گشتی
 گفتی قرار یابم، خود بی قرار گشتی
 خُصرت چرا نخوانم، کآب حیات خوردی؟
 پیشت چرا نمیرم، چون یار یار گشتی؟
 گردت چرا نگردم، چون خانه خدایی؟
 پایت چرا نبوسم، چون پایدار گشتی؟
 جامت چرا ننوشم، چون ساقی وجودی؟
 نُقلت چرا نچینیم، چون قندبار گشتی؟
 فاروق چون نباشی، چون از فراق رستی؟
 صدیق چون نباشی، چون یار غار گشتی؟
 اکنون تو شهریاری، کورا غلام گشتی
 اکنون شِگَرَف و زَفَتی، کز غم نزار گشتی
 هم گلشنش بدیدی، صد گونه گل بجیدی
 هم سنبُلش بسودی، هم لاله زار گشتی
 ای چشمش، الله الله، خود خفته می زدی ره
 اکنون نَعوذُبالله، چون پر خمار گشتی
 آنکه فقیر بودی، بس خرقه ها ربودی
 پس وای بر فقیران، چون ذوالفقار گشتی
 هین بیخِ مرگ برکن، زیرا که نفخِ صوری
 گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی
 از رستخیزی ایمن، چون رستخیزِ نقدی
 هم از حساب رستی، چون بی شمار گشتی



از نان شدی تو فارغ، چون ماهیانِ دریا
 وز آبِ فارغی هم، چون سوسمار گشتی
 ای جانِ چون فرشته، از نورِ حق سرشته
 هم ز اختیار رسته، نك اختیار گشتی
 از کامِ نفسِ حسی، روزی دوسه بریدی
 هم دوست کامی اکنون، هم کامیار گشتی
 غم را شکار بودی، بی کردگار بودی
 چون کردگار گشتی، با کردگار گشتی
 گر خونِ خلق ریزی، و ربا فلك ستیزی
 عذرت عذار خواهد، چون گل عذار گشتی
 نازت رسد، ازیرا زیبا و نازنینی
 کبرت رسد، همی زان چون از کبار گشتی
 باش از درِ معانی، در حلقه خموشان
 در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۹۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گفتی شکار گیرم، رفتی شکار گشتی

گفتی قرار یابم، خود بی‌قرار گشتی

مولانا راجع به انسان صحبت می‌کند، و در این غزل به تحول و تبدیلی که موقع جهش هوشیاری از حیوان به انسان صورت گرفته توضیح می‌دهد. و با خواندن غزل باید ما متوجه شویم که محصول نهایی انسان یعنی آن شکل و صورتی که انسان قرار است دربیاید، چگونه است، و از چه تحولاتی گذشته و چه چیزی مانع زنده شدن انسان به منظور اصلی آمدن به این جهان است.

می‌گوید: تو گفتی که بروم شکار بگیرم، یعنی شکار بکنم، ولی خودت بالاخره شکار شدی. و گفتی بروم قرار یا حس آرامش و حس امنیت پیدا کنم ولی عاشق و بی‌قرار شدی. این بی‌قرار همان زنده شدن انسان به هوشیاری اصلی‌اش یا به بینهایت خداست.

اجازه بدهید قدری توضیح بدهم من، که چه تحولی بنظر مولانا صورت گرفته و شاید با شنیدن این قصه تکامل هوشیاری ما متوجه بشویم که چی هستیم، که از جنس زندگی هستیم، و چه چیزی مانع می‌شود که ما به آن چیزی که هستیم زنده بشویم، و چرا در ذهن اینقدر اینکار را به تعویق می‌اندازیم. وقتی به جهان نگاه می‌کنیم هوشیاری را اول بصورت جماد می‌بینیم، بعد به درخت یا نبات تبدیل شده، بعد به حیوان تبدیل شده، بعد بصورت انسان درآمده. در ابتدایی‌ترین صورتش یعنی در جماد، جماد سعی می‌کند که به نور شفاف بشود.

مثلاً الماس در واقع همین تخته سنگ است ولی نور از آن می‌تواند عبور بکند. و می‌بینیم که گرچه که سنگ مثل ما نمی‌تواند حرف بزند و راه برود و فکر کند، ولی هوشیاری در آن کوشش می‌کند که به نور شفاف باشد. همینطور در نبات ما گل را می‌بینم. وقتی به گل سرخ نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که باز شده، هم رنگش قشنگ است، هم خودش زیباست و هم یک بویی دارد. آشکارا می‌گوید که گیاه می‌تواند یک پیغامی از طرف خدا یا غیب ارائه کند. وقتی خوب نگاه می‌کنیم، می‌بینیم لطیف است. این گل خیلی فرق دارد با سبزه یا گیاه. از آن هم می‌گذریم.

وقتی می‌آییم به حیوان می‌بینیم که حیوان ابتدا در واقع روی زمین چسبیده بوده مثل مار. بعد یکدفعه از مار عقاب بوجود آمده و توانسته از نیروی جاذبه زمین بپرد، یعنی فائق شود به نیروی جاذبه و بصورت پرنده دربیاید.



امروز نشان خواهیم داد در یک فیلم کوتاه ما می بینیم که برخی از مارها یاد گرفته اند که بپرند. همینطور بعضی از ماهی ها که فقط محیط آب را می شناسند، می توانند بپرند. پس حیوان هم کوشش کرده یک جوری به نیروی جاذبه ای که آنرا می کشد فائق بشود.

در مورد ما انسانها که در واقع هوشیاری متحول شده از حیوان به انسان چهار بعد مشخص را می بینیم. که یکی بعد فیزیکی یعنی همین بدنش است. شما خیلی راحت می توانید بدنتان را تشخیص دهید. یکی فکرش است که شما می شناسید. وقتی فکر می کنید می فهمید که فکر می کنید. یعنی این بعد ذهنی تان است. یکی دیگر بعد هیجانی مان است، که خیلی راحت شما می توانید تشخیص دهید که یکی خشمگین است یا دارد می ترسد یا خودتان دارید خشمگین می شوید یا می ترسید یا حالت حسادت به شما دست می دهد. اینها هیجان هستند. و بعد دیگر بعد جان ماست. بعد جان ما همین جان حیوانی ماست، که در واقع وقتی دردمان می آید، آن جان دردش می آید.

اما اگر توجه کنید یک پدیده ای بوجود آمده وقتی ما انسان شدیم که انسان که همان هوشیاری است و هوشیاری همان خدایت است و امتداد زندگی است، با این چهار بعدش هم هویت شده. یعنی جذب این چهار بعد شده. شما می بینید که مثلاً ما با باورهایمان هم هویت هستیم. ما با هیجانانتمان مثل رنجش هایمان مثلاً هم هویت هستیم. پس با هیجانانتمان هم می توانیم هم هویت باشیم. با بدنمان فیزیکی مان هم هویت هستیم چقدر افتخار می کنیم که خوشگلیم یا جوانیم یا قوی هستیم. و همینطور با جانمان هم هم هویت هستیم که ما از مرگ می ترسیم. چرا از مرگ می ترسیم، از مرگ جسمی؟ برای اینکه با جان حیوانی مان هم هویت هستیم.

اما در ما همان هوشیاری که از جماد، اول آمده، جماد، بعد آمده از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، تحت نیروی جاذبه و کشش هم هویت شدگی ذهن است. و همینطور که ماهی می تواند از آب بالا بپرد و مار هم می پرد، ما هم می توانیم از این هم هویت شدگی ها بپریم. مثلاً ما با پولمان هم هویت هستیم. می توانیم هوشیار بشویم که با پولمان هم هویت هستیم و با هر چیزی هم هویت بشویم و آن مهم باشد، آن مرکز ما می شود. و مرکز ما اگر مادی باشد ما بصورت هوشیاری کشیده می شویم به این مرکز و بنابراین مرکز مادی خواهیم داشت، و هر چه در مرکزمان باشد ما دور آن می گردیم. پس اگر چیزی از بیرون مرکزمان باشد، ما دور آن خواهیم گشت، و منظور زندگی نیست.



منظور خدا یا زندگی چیه؟ این است که در ما هوشیاری که جذب چهار بعد شده و به خواب این چهار بعد رفته از این خواب بیدار بشود و روی خودش قائم بشود. یعنی هوشیاری خودش را بشناسد بعنوان هوشیاری که در این غزل مولانا با نام فاروق یعنی بسیار شناسنده و تشخیص دهنده و صدیق یعنی بسیار راستین، بیان می کند. می گوید تو هم فاروقی و هم صدیقی. پس به انسان که نگاه می کنیم ما باید دو جنبه ببینیم. یکی جنبه مادیش است که چهار بعدش است. گفتم الان.

اگر توجه کنید به چیزی که ما انسان می گوییم یا بشر می گوییم، یک قسمت مادی دارد که همه انسانها در آن مشترک هستند. همه انسانها دو دست دارند، دو چشم دارند، یک قلب دارند، دو تا کلیه دارند. همه انسانها فکر می کنند. همه انسانها دارای هیجان می شوند. یعنی خشمگین می شوند. همه انسانها جان حیوانی دارند. همه انسانها فیزیک مشابه دارند. این قسمت مادی یا فرم انسان است که همه یکجور هستند. اما یک جنبه ای هم این انسان دارد که همان بودنش است.

در انسان همان هوشیاری که از اول متحول شده و آمده، بودن جدا می شود از این چهار بعد و روی خودش قائم می شود و اسم این را گذاشته ایم قیامت هر انسان، و در واقع همین هوشیاری در انسان در حالیکه چهار بعد دارد، می آید بیرون یعنی بصورت ناظر می کشد عقب و چهار بعدش را نگاه می کند و از حوزه جاذبه هم هویت شدگی بیرون می آید، یعنی می تواند بشناسد که هم هویت شدگی یک کار موقت بوده و اصل من همین هوشیاری است که روی هوشیاری منطبق است و من از جنس بودن هستم. بودن از جنس زندگی و خداست و احتیاجی به شدن و به این چهار بعد ندارد. این منظور انسان است.

پس انسان، هر انسانی، که وقتی می گوییم بشر چهار تا بعد دارد که در این چهار بعد همه انسانها مشترک هستند. و یک بودن هم دارد که آیا در بودن هم مشترک هستند؟ بله. وقتی انسانها به این بودن که ناظر بر شدن است، ناظر بر انجام دادن است، ناظر به تغییرات فرمی و فیزیکی است، ناظر بر تغییرات فکر است و این فیزیک و هیجانها است، زنده می شوند، این چهار بعد بهترین کارکرد خودش را پیدا می کند، یعنی به بهترین صورت کار می کند. پس همه انسانها باید از این جذب شدن به این چهار بعد بیدار شوند، و این را اسمش را گذاشتیم خواب فکر و بیدار بمانند و به بودن زنده شوند و زنده بمانند.

حالا وقتی به بودن زنده می شوند آگاه می شوند به این لحظه ابدی که مولانا در این غزل اسمش را گذاشته خضر. گفت چرا خضر به تو نگویم چون آب حیات خوردی تو. آب حیات خوردن یعنی آگاه شدن به این لحظه ابدی و



آگاه ماندن. دیگر ترس از مرگ جسمی از بین می رود. برای اینکه ما یک جان دیگر هم داریم که این جان بودنمان است. در حالیکه جان حیوانی جان مادی ماست و آن موقع ترس از مرگ از بین می رود و مرگ بصورت توهم درمی آید. حالا تا زمانی که ما با این چهار بعد هم هویت هستیم، این چهار بعد عینک دید ما در مرکز ماست و چون این چهار بعد تغییر می کنند ما دچار هیجاناتی مثل ترس و اضطراب و اینجور چیزها خواهیم شد.

پس هر بشری بنابر تعریف همه ما می دانیم با حیوان فرق دارد. فرقی این است که چهار تا بعد داریم و یک بودن داریم، بودن می تواند تماشاگر چهار تا بعد باشد. این را می گوئیم گنج حضور. این حالت سکون و زنده شدن به بینهایت خدا و به ابدیت خدا و تماشای چهار بعد برای همه فراهم است، میسر است که مولانا در این غزل به روشنی توصیف می دهد. این چهار بعد مادی که داریم به هم بافته شده اند و اسانس همین چهار بعد هم همین هوشیاری است. یعنی زندگی یا خدا بگوئید این چهار بعد را باهم بافته و یکی را از دیگری نمی توان جدا کرد. شما نمی توانید مثلاً فکر را از بدن جدا کنید و بگوئید این بدن است و این فکر است.

شما می بینید که به محض اینکه فکر خطرناک می کنید بلافاصله روی بدن اثر می گذارد. مثلاً دستهای آدم عرق می کند. یکدفعه بدن واکنش نشان می دهد و این واکنش هیجان است. یکدفعه جان آدم بالا پایین می رود، کم و زیاد می شود. یعنی احساس زنده بودن بیشتر می کند نسبت به جان حیوانی یا کمتر. پس اینها به هم بافته شده اند. یکی روی دیگری اثر می گذارد. شما ممکن است بگوئید که آیا خشمگین شوم من، حسادت بکنم، تنگ نظری بکنم، روی سلامت این جسم من اثر دارد؟ البته که اثر دارد، واضح است که اثر دارد. این چهار بعد بهم بافته شده اند. ولی لابلای اینها خود زندگی، خود خداست.

بارها گفتیم ۹۹.۹۹ درصد این بدن ما خالی است. پس ما چهار بعد بافته شده عجین با زندگی و خدا هستیم. ولی بودن، خدا، هوشیاری در ما می تواند عقب بکشد و بصورت هوشیاری ناظر با عمق بی نهایت در حالیکه به پدیده های بیرونی مثل جسم ما واکنش نشان نمی دهد، جهان را تماشا کند. در واقع ما با چشم خدا می توانیم به جهان تماشا کنیم. درست است؟

پس مولانا دارد می گوید که: از همان اول گفتم بروم شکار کنم هی شکار شدی و شکار شدی. آمدی انسان شدی. در انسان گفتم بروم از دنیا شکار کنم. پول شکار کنم، آدم شکار کنم که با آنها هم هویت بشوم. یکدفعه متوجه شدی که باید خودت شکار بشوی یعنی شکار زندگی بشوی. رها کردی همه هم هویت شدگی ها را و مرکزت را پاک کردی، مرکزت پر زندگی شد به خدا یا زندگی زنده شدی، پس شکار شدی. حالا از آن اول دنبال قرار بودی، قرار



یعنی آرامش، حس آرامش و پیدا نکردی. ما هم وقتی آمدیم به این جهان و وارد ذهن شدیم، مدام دنبال آرامش هستیم. منتها آرامش را از کی می خواهیم؟ از پولمان، از بدنمان، از همان چهار بعد، از همسرمان از بچه‌مان از مقام‌مان و اینها به ما آرامش نمی دهند، بلکه اضطراب می دهند. چون دائماً تغییر می کنند و چون در مرکز ما هست مرکز ما مرتب تغییر می کند و ما بجای اینکه آرامش داشته باشیم ناآرام می شویم.

حالا شناسایی این موضوع که من از جنس بودم، از جنس زندگیم و خودم قرارم، نباید از چیزها قرار بخواهم، آرامش بخواهم، این شناسایی بسیار بسیار حساس و مهم است. چرا فوراً ما را بی‌قرار می کند بسوی زندگی رفتن، بسوی اصل ما رفتن. بیقرار گشتی، تقریباً می گوید که تو قرار پیدا نکردی و فهمیدی که خودت قراری. قرار از آن بینهایت ریشه تو می آید، بعنوان انسان. فهمیدی بالاخره که این چهار بعد مادی تو به تو آرامش نخواهد داد و زیر سلطه و مغلوب بودن است و بودن از جنس خداست. بالاخره به خدا زنده شدی.

گفتی قرار یابم خود بیقرار گشتی، از کجا فهمیدی؟ اینقدر هم هویت شدی و چیزهای بیرونی را گذاشتی مرکزت و بالاخره فهمیدی که نباید اینها را بگذاری. حالا سوال من اینست که شما این شناسایی را کرده‌اید؟ امروز می گوید شما فاروق هستید و صدیق هستید، یعنی بسیار شناسنده هستید. و این یک جوری مولانا صحبت می کند که به شما یعنی به همه انسانها می گوید شما از قبل آنجا هستید. یعنی این شناسنده هستی. نباید بگویی بگذار این کتاب را بخوانم تا فاروق بشوم. نه. تغییر عمده موقعی صورت گرفته که ما از حیوان تبدیل شدیم به انسان، آن موقع صورت گرفته.

مثل اینکه مثلاً یک استادی یک کاری را تقریباً ۹۹.۹٪ تمام کند و یک درصد را بگذارد برای شاگردش که این را هم تو انجام بده بالاخره تمام کن. خدا ۹۹.۹٪ درصدش را تمام کرده در مورد ما و گفته که ببین من ترا به خودم زنده کردم. تو می روی هم هویت می شوی و به محض اینکه هم هویت شدی و چیزها را گذاشتی مرکزت، اینها درد می آورند.

درد به تو می گوید که اینها را نباید در مرکزت بگذاری. بلافاصله می فهمی که اینها به تو قرار نمی دهند و اینها را جاروب می کنی و دور می ندازی و همه را لا می کنی، انکار می کنی و مرا فوراً می توانی بشناسی. یعنی تبدیل به من می شوی. اصلاً نباید تبدیل به من بشوی. من هستی تو. اصلاً تبدیل شده هستی. اینطوری صحبت می کند مولانا. الان که داریم می خوانیم در بیت‌های بعد. این می گوید تو هستی.



اما اجازه بدهید این مار پرنده و ماهی پرنده را به شما نشان بدهم، فقط بخاطر اینکه شما بدانید که حیوانات می توانند به نیروی کشش ثقل یعنی نیروی جاذبه زمین فائق بیایند در حالیکه چسبیده به زمین هستند. مار قرار نیست بپرد، مار قرار است چسبیده به زمین باشد. بنابه تعریف خزنده است. کی گفته مار بپرد؟ مار خزنده است. حالا چی به ما نشان می دهد و چی یاد می گیریم؟ ما نشستیم روی پولمان، روی آن چیزهایی که هم هویت شده ایم، ما می توانیم بپریم. نیروی جاذبه دارد ما را جذب می کند. ما می توانیم به این نیروی جاذبه فائق بیاییم کما اینکه مار آمده.

بله می بینید که مار بسیار زیبایی هم است، بسیار قوی و این ریسک را می کند که شاخه را رها کند و بپرد. می پرد و خودش را می رساند به یک شاخه دیگر و می پیچد دورش. آیا ما هم همچون ریسکی را می توانیم بکنیم؟ آن چیزی را که چسبیده ایم یعنی آن شاخ مادی مان را و خودمان را در هوا رها کنیم، مثل این مار؟ بلی می بینید که این مار میتواند شکار را ببیند در یک درخت دیگر و خودش را برساند به شاخه و بپیچد اطراف شاخه. این سوسمار هم آنجا نشسته و آنرا می خواهد شکار کند.

خود این سوسمار هم خزنده است، و این هم برای بقای خودش بال و پر درست کرده و این هم می تواند بپرد. در حالیکه سوسمار خزنده است. همه این شواهد به ما نشان می دهد که ما هم می توانیم به نیروی جاذبه مرکز مادی که از هم هویت شدگی درست شده، فائق بشویم و از روی اینها بلند شویم. قسمتی از این جاذبه بوسیله دردهای ما و هم هویت شدگی های ما درست شده. ما هم بال و پر خدایی داریم و بودن، به راحتی می تواند از مرکز مادی ما بلند شود، و به محض اینکه بخواهیم بلند شویم، خواهیم دید که این ترس رها کردن این هم هویت شدگی ها واهی بوده، و زندگی ما از این هم هویت شدگیها یا مرکز مادی نمی آید و خوشبختی ما بستگی به این هم هویت شدگیها ندارد.

ما نمی توانیم از مرکز مادی مان هویت بگیریم، خوشبختی بگیریم یا از کس دیگری که بصورت تصویر در مرکز ما آمده از آن خوشبختی بخواهیم. حتی این سوسمار هم می داند. ببینید اینها ماهی های پرنده هستند که از آب می آید بیرون، یک ماهی بزرگ اینها را دنبال می کند و بلند می شوند. البته اینها نباید بلند پرواز باشند، ولی ماهی بزرگ دنبال اینهاست. اینها بلند می شوند و می پرند. البته خیلی نباید بالا ببرند چون مرغهای دریایی هم آن بالا منتظرند اینها را بگیرند. اگر ارتفاعشان خیلی بلند نباشد، مرغها نمی توانند بگیرندشان. این نشان می دهد که آب که محل زندگی ماهی است و بنظر ما می آید که ماهی نباید بپرد، ماهی توانسته بپرد.



آیا ما هم می توانیم از نیروی کشش چیزهای مادی این جهان بپریم؟ بله. می توانیم بپریم، خیلی راحت و ما می دانیم که روند تکاملی هوشیاری یا آن چیزی که زندگی تعیین کرده، این است که ما از مرکز مادی مان حتماً بپریم. و ما این هوشیاری را داریم، این بیداری را داریم که تشخیص بدهیم که این مرکز مادی نباید مرکز ما باشد و باید عدم باشد. بلی اینها مثالهایی بود از ماهی پرنده و مار پرنده که هر دوی اینها توانسته اند به نیروی جاذبه زمین فائق شوند. اگر این ماهی خیلی بلند پرواز نکند، مرغهای بالا نمی گیرند. آیا ما را هم در آبی که بنام هوشیاری جسمی نامیده می شود خطراتی تهدید می کند؟ در هوشیاری جسمی که ما بوجود آوردیم خطرات زیادی هست. خود هیجانانی شبیه حسادت، خشم، ترس اینها ما را دنبال می کنند.

در غزل هم هست می گوید که فضای غصه بودی.

غم را شکار بودی، بی کردگار بودی

چون کردگار گشتی، با کردگار گشتی

یعنی غم براحتی در هوشیاری جسمی ما را شکار می کند. تمام غمها. شاید شما قبلاً اضطراب داشتید، چون مطمئن به آینده نبودید. بلی ترس داشتید. حس تاسف داشتید از گذشته. رنجش داشتید. اینها غصه ها هستند. حس نقص داشتید، خیلی از غصه ها را داشتیم و اینها ما را شکار کرده بودند. **غم را شکار بودی بی کردگار بودی** یعنی بی خدا بودی. پس تو غم پرست بودی.

این را بگوییم که هر چیزی در مرکز ما باشد آنرا می پرستیم. یا در مرکز ما خدا هست یا یک چیز بیرونی هست. اگر چیز بیرونی در مرکز ما هست و غصه می تواند ما را شکار کند ما بی خدا هستیم. بعد می گوید: **چون کردگار گشتی، با کردگار گشتی**، یعنی تو تشخیص دادی که از جنس خدا هستی پس به او زنده شدی، پس کردگار شدی بنابراین دارای خدا شدی و تا حالا بی خدا بودی. بله آنها را خواهیم خواند. بیت بعدی میگوید:

خُصرت چرا نخوانم، کابِ حیات خوردی؟

پیشست چرا نمیرم، چون یار یار گشتی؟

می بینید که می گوید: تو آب حیات خورده ای. نباید ما فکر کنیم که وقتی بحضور رسیدیم آب حیات خواهیم خورد. و یار یار را هم مولانا در اصطلاح همین حضور می گیرد. مثل جانِ جان، یارِ یار. حتی یارِ یار را می توانیم بگوییم یار خدا. امروز به ما می گوید که وقتی ما به بینهایت او و ابدیت او زنده می شویم یار او می شویم. یعنی



کمک او می شویم در جهان فرم و بنابراین خضر که نماد آگاهی ابدی به این لحظه ابدی است. وقتی مرکز مادی داریم من ذهنی داریم. من ذهنی در زمان توهمی گذشته و آینده است.

چرا ما رنجش را حمل می کنیم؟ برای اینکه رنجش یک به تله افتادن زندگی در گذشته بوده. یک هم هویت شدگی با درد بوده. اینرا ما حمل می کنیم برای اینکه زمان گذشته و آینده هنوز برای ما حقیقی است. در حالیکه گذشته و آینده وجود ندارد. ما همیشه در این لحظه هستیم. پس تشخیص اینکه من از جنس این لحظه هستم، از جنس خدا هستم، از جنس زندگی هستم، و باید به این لحظه ابدی زنده شوم و زنده بمانم و دیگر به زمان روانشناختی نروم، که توهم است و من ذهنی درست نکنم، این خضر است و بارها گفتیم اینکار با تسلیم صورت می گیرد.

به محض اینکه تسلیم می شویم این آب زندگی وارد وجود ما می شود. البته شما نگوئید که وقتی تسلیم می شویم آن موقع ما هوشیارانه آب زندگی را می خوریم. ما خیلی خیلی شل به این دنیا چسبیده ایم، چون می دانیم که از جنس زندگی هستیم. می گوید من باید ترا خضر بخوانم، اسمت را خضر بگذارم، برای اینکه تو آب حیات خورده ای، نه اینکه خواهی خورد. ذهن به ما می گوید حالا ما آب حیات خواهیم خورد و من باید نسبت به من ذهنیم در پیش تو بمیرم. یعنی از خواب ذهن بیدار بشوم، برای اینکه تو یار یار شده ای. یار یار را به معنی همین حضور می توانی بگیری پس کسی که بحضور و بینهایت خدا زنده شده، کس دیگر را می تواند از مرگ در ذهن نجات بدهد با ارتعاش به زندگی.

یادتان باشد گفتیم وقتی انسان به بودن زنده می شود، به بینهایت او زنده می شود و از چهار بعدش جدا می شود انسان در انسانهای دیگر خودش را می تواند بشناسد. یعنی همان بینهایت را می تواند بشناسد. و این شناسایی سبب می شود که آن آدم احساس عشق بکند، احساس شناسایی بکند. یعنی هوشیاری او همین بودن او شروع می کند به ارتعاش و شناسایی می شود.

اگر یادتان باشد گفت: **من گنجی بودم نهان که می خواستم شناخته بشوم.** هر بچه ای آرزو دارد ولو بطور ناآگاهانه و در نهان، که شناخته شود، یعنی هوشیاریش باید شناخته شود. هر انسانی آرزو دارد. چرا ما اینقدر دوست داریم که ما را دوست داشته باشند؟ در واقع برای اینکه بودن ما می خواهد که شناخته شود و ما این شناسایی را به بچه هایمان نمی دهیم. یعنی بلد نیستیم بدهیم. و بچه هایمان می رنجند بخاطر ندادن این شناسایی.



حالا ما چهار بعدمان را صحبت کردیم. شما می دانید که نقش‌ها هم جزو چهار بعد ما است. پس تمام خصوصیات بشری ما غیر از بودن، که خدایی ما است، مربوط به انسان است، بشر است، قسمت مادی ماست. مثلاً نقش پدر و مادری ما یعنی آن سری کارها را که باید انجام دهیم بعنوان پدر و مادر مال بودن نیست، مال همین مشخصات بشری ماست.

حالا اگر فقط یک کسی نقش مادری یا پدری را بازی کند، یک تعداد کارها را انجام دهد ولو به طرز صحیح و خوب و عالی باز هم کافی نیست. برای اینکه بودن را در بجهاش شناسایی نمی کند و رنجش پنهان انباشته می شود. همه انسانها آرزومند این هستند که بودنشان شناسایی شود. ظاهراً می گویند هیچ کس مرا دوست ندارد. این چیز سطحی قضیه است این چون با فکر و حرف می زنند، می گویند ما را دوست داشته باشید ولی اصلش این است که هر انسانی بعنوان بودن می خواهد شناسایی بشود، و وقتی بودن ارتعاش می کند شناسایی می شود، متوجه می شود این چهار بعد وجود اصلیش نیست.

این چهار بعد مادی ما چیزی است که ما لازم داریم تویش زندگی بکنیم. برای این بوده که این بودن بینهایت و ابدیت او روی خودش زنده بشود و یک چیزی به جهان بفرستد. بلی.

پس چیزهایی شبیه به جوانی بچگی پدر و مادری و تمام مشخصات مادی ما مشخصات بشری ماست، فکرها و هر چیزی که ممکن است ما بتوانیم طرح کنیم و از جنس فکر است، اینها همه مال قسمت بشری ماست، و برای زندگی ما کافی نیست. تا زمانی که ما به بودن زنده نشویم، درست مثل اینکه وقتی به بودن زنده می شویم تازه آنتن ما روشن می شود و خرد زندگی و شادی زندگی هوشیارانه شروع می کند به کار کردن در ما و می ریزد به این چهار بعد ما و از ما می رود به جهان و پخش می شود.

پس یکی از مشخصات ما که می توانیم هوشیارانه به آن زنده شویم حالت خضری ماست که آگاهی ابدی به این لحظه ابدی است که مولانا این را می گوید: پایدگی یا جاودانگی. که بلافاصله وقتی زنده می شویم به این بودن چیزهای گذرا را می شناسیم. می فهمیم پول گذراست، بدن ما گذراست، چهار بعد ما گذراست. دردهای ما گذراست، فکرهای ما گذراست، دیگر به چیز گذرا نمی چسبیم، چیز آفل نمی چسبیم. چیز آفل دیگر مرکز ما قرار نمی گیرد و این بیداری کامل از خواب فکر است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گردت چرا نگردم، چون خانه خدایی؟

پایت چرا نبوسم، چون پایدار گشتی؟

پس خانه خدا که کعبه است و مردم آنجا می روند دورش می چرخند، نماد مرکز هر انسانی است. مرکز هر انسانی باید از جنس خدا باشد. الان مرکز بیشتر انسانها از جنس هم هویت شدگی هاست. این بیت نشان می دهد که انسان قدرت تشخیص این را دارد که این هم هویت شدگی ها را بریزد بیرون و عدم و زندگی مرکزش را اشغال کند، و مسئول پاک نگه داشتن این مرکز است. که هم هویت شدگی نیاید آنجا، درد نیاید آنجا.

می گوید: من گرد تو چرا نگردم، برای اینکه خانه خدا هستی، و پای ترا چرا نبوسم، برای اینکه به پای بینهایت خدا زنده شدی. پایدار شدی. تا حالا مرکز مادی داشتی، روی چهار پایه نشسته بودی که پایه هایش در حال پوسیدن بود، و تو هم می ترسیدی. ولی الان به بینهایت و ابدیت او زنده شدی. می بینید که پایدار و خضر زنده شدن به ابدیت او و به پای بینهایت اوست. به محض اینکه به ابدیت و به پای بینهایت او زنده می شوی خانه خدا می شوی. پس اول ما خودمان دور مرکز خودمان می گردیم.

تفاوت بگذارید بین موقعی که مرکز ما پول است و هم هویت شدگی با مقام است، یا بچه مان است، یا دوستانمان که دور آنها می گردیم، و حالتی که مرکز ما از آنها خالی شده و شده خانه خدا چون آنجا فقط خدا هست. و ما پایدار شدیم. پایدار به دو معنی یعنی دارای پا و توام با آرامش، دارم حس امنیت می کنم. امنیت از زندگی می آید، شادیم از زندگی می آید، و این پای من بوسیدن دارد. برای اینکه پای خداست. پس هر کسی پای خدایی خودش را باید ببوسد. باید لمس کند و گرد خودش بگردد. و انسانی که هنوز به آنجا نرسیده اگر دور همچو انسانی بگردد، در این مورد مولانا مورد توجه ماست، خودش را می تواند خانه خدا بکند. پس ما خانه خدا هستیم و دارای پا هستیم، و ما باید گرد خانه خدا که مرکزمان است بگردیم.

اگر مرکز شما بوسیله دردها و هم هویت شدگی ها اشغال شده شما مسئول هوشیاری خودتان هستید. مسئول این هستید که دانه دانه اینها را شناسایی کنید و لا کنید. لا کنید یعنی اینکه من تو نیستم. تو نمی توانی مرکز من باشی. هیچ چیز مادی بیرونی نمی تواند مرکز ما باشد. و هفته های گذشته خواندیم گفت: هر چیزی که در بیرون توجه شما را جذب می کند این شکوفه خار است. شما نباید فقط شکوفه را بگیرید و چنگ بزنید بگویید این مال من. این خیلی چیز مهمی است این مال من. چون ظاهراً شکوفه اش دیده می شود ولی شکوفه اش ناپایدار است



ولی خارش در مرکز شما یعنی دردش می ماند. برای همین است که هر چیز بیرونی که توجه کامل ما را جذب کند و برای ما مهم باشد، مرکز ما باشد آن چیز منجر به درد می شود و معنی اش اینست که من نمی توانم اینجا باشم. هیچ انسانی حق ندارد طبق قانون زندگی چیز مادی بیرونی را مرکز خودش بکند و ما هم حق نداریم که درد و رنجش و کینه را، انتقام جویی را مرکز خودمان بگذاریم. یعنی همه اش حول و حوش اینها بگردیم. شب و روز راجع به انتقام گیری از کسی، عوض کردن و متنفر بودن و قضاوت و یا چیزهای آفل مثل پول و حالا هر چیزی که ذهن می تواند نشان دهد آفل است، که اینها را بگذاریم مرکزمان.

اینها برای شما مهم است که داشته باشید و با آنها زندگی کنید. یعنی در زندگی تان از آن استفاده کنید، مثل پول ولی مرکز شما نمی تواند باشد. شما میلیاردها دلار هم پول داشته باشید آن نمی تواند مرکز شما باشد. می توانید داشته باشید بگذارید تو بانک. به محض اینکه بگذارید مرکزتان دردش شروع می شود. پیغامش اینست که مرا نگذار من شکوفه خارم.

جامت چرا ننوشم، چون ساقی وجودی؟

نُقلت چرا نچینیم، چون قندبار گشتی؟

می بیند می گوید اینها انجام شده. یعنی من شراب ترا چرا نخورم؟ هر انسان بحضور نرسیده یعنی این چیزها را نمی داند هنوز، هوشیارانه نیامده به این لحظه، می تواند از انسانی که به این درجه رسیده شراب بگیرد. شراب هم شراب انگوری نیست. انرژی بیدارکننده است. می گوید تو ساقی وجود هستی. یعنی معلوم می شود وقتی ما به بینهایت و ابدیت او زنده می شویم ساقی می شویم که به تمام کائنات به تمام وجود، جهان فرم شراب می فرستیم. ایشان دارند می گویند. چرا جامت را ننوشم؟ چرا شرابت را ننوشم؟ برای اینکه تو ساقی جهان وجود هستی. نقلت را چرا نچینیم؟ ما الان نقل مولانا را می چینیم یا نه؟

اینها نقل مولاناست می خوانیم که صورت مادی پیدا کرده. وقتی ما می آییم به این لحظه و در این لحظه مستقر می شویم و آگاه می شویم از این لحظه ابدی و از زمان روانشناختی که توهم است جمع می شویم در اینصورت خرد زندگی می ریزد به فکر و عمل ما. چی بوجود می آید؟ نقلهای خیلی خوب. نقل چیزی است که بعد از شراب می خورند، مزه است. گرچه که ما زندگی نمی گیریم از اینها، برای اینکه با اینها هم هویت نیستیم، ولی اینها خیلی خوبه که آدم ساختار نیک، محصول نیک، تولید نیک، فکر نیک، اینکه می گوئیم کردار نیک، حاصل نیک، دوستی که آدم می تواند با این دوست واقعاً ارتباط داشته باشد. ارتباط بودن با بودن. ارتباط عشقی، ارتباط



حمایتی، اینکه آدم از دیدن انسانهای دیگر خوشحال بشود، از هیچ کس متنفر نباشد. اینها نقل قندباری ماست. قندبار یعنی قند بارنده. پس همه انسانها قندبار هستند.

حالا شما از خودتان سوال کنید بگویید وجداناً من قندبارنده هستم به همه قند می‌بارم؟ به هر جا می‌روم با خودم این قندها را می‌برم؟ یعنی شیرینی زندگی را می‌برم یا نه؟ آیا من ساقی وجودم؟ به هر کسی می‌رسم شادی را به او می‌دهم؟ درون او، بودن او از دیدن من ارتعاش می‌کند؟ اصلاً من به بودن خودم ارتعاش می‌کنم؟ نه؟ پس باید روی خودم کار کنم. ما فقط هم باید روی خودمان کار کنیم. این ما هستیم که با ریشه بینهایت به زندگی و خدا وصل هستیم. ما نباید بگوییم که دیگران هم بیایند، وصل بشوند و من هم بشوم. برای چی من باید بشوم و دیگران نشوند؟

اینها استدلالهای من ذهنی است، که نگذارد ما بپریم. هر چیزی که مثل آن مار و ماهی نمی‌گذارد ما بپریم، آنرا شما باید با فاروق بودنتان و تشخیص دهندگی خودتان بشناسید و مانع را از میان بردارید، برای خودتان. بعضی‌ها همسرشان را بهانه می‌کنند. همسر من که اینطوری و چه فایده دارد؟ شما چرا نمی‌خواهید ساقی وجود بشوی چرا نمی‌خواهی قندبار بشوی؟ آیا اگر ما ساقی وجود بشویم و قندبار بشویم روی دیگران اثر سازنده داریم؟ بله داریم.

پایان قسمت اول

&&&



فاروق چون نباشی، چون از فراق رستی؟

صدیق چون نباشی، چون یارِ غار گشتی؟

فاروق یعنی بسیار تشخیص دهنده و تمییز دهنده و لقب عمر هم بوده. صدیق یعنی بسیار راستگو یا راستین. هر دوی اینها مشخصات بودن است. یعنی وقتی انسان می رود با این جهان هم هویت می شود و هوشیارانه برمی گردد و از طریق تسلیم راه را پیدا می کند و راه من ذهنی را نمی رود، می آید به این لحظه و به این لحظه ابدی آگاه می شود و این آگاهی را نگه می دارد و به بینهایت زندگی زنده می شود، و این بینهایت و ریشه داری را نگه می دارد هم فاروق می شود و هم صدیق می شود. صدیق یعنی فنا شدن بطور کلی از تمام هم هویت شدگیها، یعنی مردن به من ذهنی بطور کامل. و فاروق یعنی تمییز دهنده، ولی خیلی تمییز دهنده.

صدیق به معنی این نیست که ما در ذهن بمانیم ولی راست بگوییم. آقا من همیشه راست می گوی اما من ذهنی دارم. این صدیق نیست. فاروق هم این نیست که ما به ذهن برویم و بوسیله الگوهای ذهنی تشخیص بدهیم که الان به نفعم چیه، الان بروم کدام بیزینس را بکنم؟ الان در این مجلس چه حرفی را باید بزنم که به نفعم تمام شود یا الگوهای ذهنی آدم باید به مردم احترام بگذارد مودب باشد. اینها فاروقی نیست. فاروق یعنی کسی که با دید زندگی دارد تشخیص میدهد و دید زندگی، زندگی را می شناسد. کسی که بعنوان زندگی، زندگی را می شناسد و به همین دلیل راستین است، این آدم فاروق است و صدیق است.

و همینطور که بیت می گوید، می گوید فراق یا فراق یعنی جدایی، یعنی در ذهن بودن، یعنی من ذهنی داشتن. من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی تشخیص می دهد. یعنی هوشیاری می آید به چیزها می چسبد و جدایی را تثبیت می کند. وقتی انسان به چهار بعدش می چسبد و به عنوان یک تصویر ذهنی بلند می شود این تصویر ذهنی وجود مادی است. بنابراین از وجودهای مادی باید خودش را مشخص کند.

فاروقی من ذهنی هم این است که من جدا از تو هستم. این فاروقی نیست. ما من می دانم که من اینطوریم تو آنطوری هستی. من سفید پوستم تو سیاه پوستی. من این دین را دارم تو آن دین را داری. اینها فاروقی نیست. اینها فراق است. و ما می دانیم وقتی به زندگی زنده می شویم تفاوتهای فراق، تفاوتهایی که با ذهن می دیدیم و جدی می گرفتیم و اینها مایه جدایی بودند، همه از بین می روند. و ما می فهمیم اینها سطحی و توهمی بوده. بخاطر مذهب جدا شدن، بخاطر دین از هم جدا شدن، بخاطر رنگ پوست جدا شدن، بخاطر اینکه تو اینجایی



هستی من آنجایی هستم، جدا شدن، اینها همه مال من ذهنی است. مال فراق است. دوران ذهن است. و برای بشر کوچک است.

توجه کنید مولانا دارد می گوید که تو فاروق هستی چون از فراق رسته‌ای. شما ممکن است بگویید من که هنوز نرسته‌ام که. خوب نمی خواهی رهایی خودت را ببینی. یک بزرگی مثل مولانا می گوید: موقعی که تو آمدی انسان شدی، گفتم خدا آمده گفته ۹۹.۹ درصد کارش را من انجام دادم بقیه‌اش را تو بلدی انجام بدهی. بقیه‌اش هم اینست که ما هوشیارانه تسلیم شویم و به وسیله چشم هوشیاری ببینیم. منتها ما با من ذهنی می بینیم با الگوهای ذهنی می بینیم با الگوهای هم‌هویت شده می بینم و راه را نمی توانیم پیدا کنیم.

حداقل این را تشخیص داده‌ایم که چیز آفل نمی تواند مرکز ما باشد. این را که دیگر فهمیده‌ایم. اینها نمی تواند عینک بازگشت ما از جهان باشد. چون وقتی به عنوان هوشیاری می رویم به جهان با چیزها هم‌هویت می شویم و آنها می شود مرکز ما، هر چیزی که مرکز ما باشد عینک ما هم می شود و با آن عینک نمی شود راه خدا را پیدا کرد راه برگشت را پیدا کرد. با کدام عینک می شود پیدا کرد؟ با عینک تسلیم با عینک خود هوشیاری. با عینک خود هوشیاری هوشیارانه می شود از فراق رست.

ممکن است یک کسی بگوید که پس این جریان این همه درد من که با آن هم هویتم و این چیزهایی که گذاشتم مرکز، بله، گذاشتی برای اینکه نمی دانستی. حالا که می دانی اینها می تواند درهم بریزد و شما یک جاروب بردار و همه را لا کن، می توانی. شما این فاروق بودن و این تشخیص دادن را دارید که این چیزهای مادی نمی تواند مرکز من باشد. مگر نمی فهمید شما الان. مگر نمی شنوید نمی دانید شما الان. سخت است مگر تشخیص‌اش. مگر نمی بینید که مرکز شما یک چیزی است که دائما حول آن می چرخید و آن شما را می ترساند. این را نمی بینید. پس شما فاروق هستید. شاید به شما گفته نشده. شاید این چیزها را نشنیده‌اید. نشنیده‌اید خوب بزرگی مثل مولانا سالها پیش گفته.

صدیق می دانید لقب ابوبکر هم است و با حضرت رسول در غار بوده و یار غار نامیده می شود. حالا ایشان از همین تمثیل استفاده می کند، می گوید: در این غار وجود، غار فرم، ما به عنوان حضور یار خدا هستیم. چطور که ابوبکر یار حضرت رسول بود و رسول از جنس خدا بود و او هم یار او شده بود، حالا در این غار، خدا هست، ما هم هستیم، ما هم به او زنده هستیم، پس یار غار هستیم. یعنی یار خدا هستیم در این غار. پس ما صدیق هستیم. پس ما از ذهن آمده‌ایم بیرون، هم بسیار تشخیص دهنده و هم بسیار راستین هستیم. و این تشخیص‌دهندگی را



بوسیله هوشیاری انجام می دهیم نه ذهن، و این صدیق بودن راستین بودن را بوسیله هوشیاری انجام می دهیم، بودن انجام می دهیم نه ذهن. هیچ استدلال ذهنی در این قضیه نیست. هیچ شناسایی ذهنی نیست. بلکه ذهن خالی است و تماماً مغلوب است و در اختیار بودن است. بودن ما است. بودن خود زندگی و خداست. بله دارد می گوید:

اکنون تو شهریاری، کورا غلام گشتی

اکنون شگرف و زفتی، کز غم نزار گشتی

حالا تو پادشاهی. چرا؟ برای اینکه دیگر از فراق رسته‌ای، در حالت من ذهنی که بر اساس هم‌هویت‌شدگی و جدایی بود، ما می گفتیم که می دانیم. ولی این دانستن و به خرج دادن آن و استفاده از آن، فاروق ذهنی بود و آن قبول نبود. ولی گفتیم نمی دانیم. الان می گوییم نمی دانم. الان ذهن ما آن اطلاعات را دارد، مثل آدرس خانه و شماره تلفن منزلمان، ولی هم‌هویت‌شدگی با باورها را ندارد، هم‌هویت‌شدگی با باورها در مرکزمان نیست. بنابراین شهریار هستیم، برای اینکه او را غلام گشته‌ایم.

یعنی هر چه زندگی می دهد ما آن را می گیریم، هر چه آن می گوید ما انجام می دهیم، هر چه او می گوید ما آنرا می گوییم و چون از ذهنمان نمی آوریم می فهمیم او می گوید و دائماً در حالت تسلیم هستیم. بنابراین پادشاه این جهان هستیم، پادشاه فرم هستیم. پادشاه چهار بعدمان هستیم. پادشاه اتفاقات هستیم. اتفاقات از ما زاییده می شوند. ما روی اتفاقات با خرد زندگی می توانیم اثر بگذاریم، پس شهریاریم. شهریاریم پادشاهیم برای اینکه هیچ اتفاقی نمی تواند ما را اسیر خودش کند. شهریاریم هیچ چیز مادی چون نمی تواند مرکز ما باشد بنابراین مغلوب آن ما نمی شویم. در گرو آن نیستیم. او زندگی ما را تعیین نمی کند. هیچ وضعیتی در مرکز ما نیست. ولی موازی با او هستیم دائماً.

حالا باعث شده که ما زفت شویم. زفت همان بینهایت اوست و شگرف هم هستیم. این بسیار شگفت‌انگیز است عجیب است. برای ذهن عجیب است، اکنون شگرف و زفتی. همچو چیزی در دنیا نبوده اصلاً. تا حالا نبوده که به بینهایت خدا یک باشنده‌ای زنده بشود. پس بنابراین این نادر است، عجیب است، کمیاب است، بینهایت است. چرا اینطوری شده؟ برای اینکه ما موقعی من ذهنی بودیم. من ذهنی از درد و غم هوشیارانه لاغر شد، صفر شد. هر چه من ذهنی کوچکتر می شود یعنی مرکز را ما خالی می کنیم، از آنور وسیع‌تر می شود. شگرف و زفت، زفت یعنی بزرگ، بسیار بزرگ در واقع فضایی است که در درون ما باز می شود. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.



همین لحظه همه انسانها می توانند شگرف و زفت شوند بشرطی که من ذهنی را لاغر کنند. وقتی بلند می شویم می گوئیم می دانم همان موقع متوجه می شویم و می گوئیم نمی دانم و می نشینیم، وقتی می خواهیم پُر بدهیم نمی دهیم، وقتی توقع توجه و تایید و قدردانی از مردم داریم، اصلاً وقتی توقع داریم توقع را صفر می کنیم، خوب این صفر کردن توقع درد دارد، درد هوشیارانه دارد. پس از درد هوشیارانه ما لاغر شدیم.

نزار یعنی لاغر، مردنی یعنی خیلی مثل مو باریک شده، این من ذهنی من ذهنی که مثل مو باریک شده معلوم است که نمی داند، معلوم است که قضاوت نمی کند، معلوم است که چیزهای آفل دیگر در مرکز نیست، با هیچی هم هویت نیست، لاغر شده. اندازه اش هم صفر شده، هرچی می گویند این بلند نمی شود بگوید من، هر کاری می کنند واکنش نشان نمی دهد. اما خرد زندگی می آید. این آدم الان به خرد زندگی، به شادی زندگی، به آرامش زندگی مجهز شده.

اینها را از کجا می گیرد؟ از ریشه خودش، از اعماق خودش که به زندگی وصل است، برای اینکه به او زنده شده است، این تغییر و تحولات صورت گرفته، ما باید بگوئیم که ما باید اینطوری زندگی کنیم، هر موقع یک چیزی از بیرون می آید ما را می کند از زمین، از ریشه بر می دارد، ما خشمگین می شویم، باید بدانیم که ما شهریار نیستیم، شاه در یک مملکت بیشتر از همه قدرت دارد، شما هم که شاه وجودتان هستید شاه چهار بعدتان هستید، شاه پول تان هستید، شاه هر تصویر ذهنی که ذهن تان می سازد، شاه آن هستید چرا؟

به بودن خدا زنده شدید، قدرت دارید، قدرت زندگی و این لحظه پشت شماست، خرد زندگی پشت فکر شماست، از آن می آید، عمل شما سیراب می شود از آن خرد. پس سازنده می شوید، پس شما شراب به جهان می فرستید نُقل هم دارید، که گفته قندبارید، و هر لحظه تشخیص دهنده و شناسنده هم هستید، هر لحظه هم راستین هستید و کسی شما را مجبور نمی کند راستین باشید، شما راستین خدایی هستید، شما نمی گوئید حالا مردم دنبال من می آیند، من را می شناسند یا پلیس می آید چراغ قرمز بایستم، نه خودتان وا می ایستید، برای اینکه تشخیص می دهید. شهریاریم برای اینکه بزرگی خودمان را شناخته ایم، شهریاریم پایین هم می گوید: خَم نمی شویم.

می گوید: تو خَم نمی شوی، تو ناز می کنی، تو کبر داری، در اینجا کبر به معنی خودخواهی نیست، یعنی غرور داری و خَم نمی شوی به هر چیزی. و ما داریم، باید بگوئیم ما صاحبش هستیم و برداریم از آن استفاده کنیم.



هم گلشن بدیدی، صد گونه گل بچیدی

هم سنبش بسودی، هم لاله زار گشتی

و اگر شما این غزل را بارها و بارها بخوانید، خواهید دید که حالتان چقدر خوب می شود، هم فضای یکتایی را دیدید، هم گل های خرد را شادی را از آنجا چیدید، یا هر چیزی که هر برکتی که در آنجا بود، یعنی خدا را دیدی تو و گلشن او را هم دیدی، هم از آن محصول برداشتی، هم سنبش را لمس کردی، هم در این جهان زندگی را لاله زار کردی، یعنی زندگی ما می تواند لاله زار بشود، آیا فقط من یا شخص شما؟ نه همه انسانها. آیا همه انسانها تغییر بکنند این کره زمین لاله زار می شود؟ بله.

می توانیم محصولات نیک بیاوریم از آن ور؟ می توانیم ساختارهای نیک داشته باشیم؟ آیا می توانیم ما فکر خوب درست کنیم برای خودمان؟ بله. فکر خوب هم سنبل است، یک رفتار نیک یا عمل نیک یا محصول عمل نیک اینها محصول زندگی است، دیگر وقتی زندگی پشت فکر شماسست، عمل شماسست، ساختار عملی شماسست و آن چیزی که بوجود می آوریم مثل بزرگ کردن بچه، ما بچه مان را چه جوری بزرگ کنیم؟ هر لحظه باید به بودن مجهز باشیم، زنده باشیم و با آن بودن اول بودن او را بشناسیم، بعد ارزیابی و قضاوت کنیم که چه چیزی باید انجام بدهی، چه چیزی برای تو لازم است، یا یک چیزی به فقیر می بخشیم، اول بودن ما بودن او را لمس می کند، بعد هم یک نان به او می دهیم. نگاه هم می کنیم. نه اینکه آن نان را برداریم.

در بالا داشتیم، در آب حیات خوردن می دانید، اسکندرهم دنبال آب حیات بوده، آب حیات در ظلمات است، ظلمات همین فضای ذهن است، اسکندر با زور که نماد من ذهنی است، من ذهنی با زور فیزیکی با زور فکر با زور خشم می خواهد آب حیات بدست بیاورد.

من باید جلوتر از همه مسابقه دارد، بوسیله نفوذش آب حیات پیدا کند، پیدا کرد اسکندر؟ نه، پیدا نکرد. خضر پیدا کرد، داستان است این. هر کسی من ذهنی دارد با من ذهنی می خواهد گلشن درست کند، در آینده گلشن درست کند، هر کسی خانواده دارد در خانواده اش می گوید تو این تغییرات را بکنی من خوشبخت می شوم، زندگی ما گلشن می شود، صد گونه گل بوجود می آید، بچه های ما خوب بزرگ می شوند، فقط شما این تغییرات را بکن، می شود؟ من، من ذهنی ام را نگه دارم، تو هم نگه دار با فرمان زندگی خوبی درست کنیم، نمی شود. نمی شود بله.



ای چشمش، الله الله، خود خفته می‌زدی ره

اکنون نَعُوذُ بِاللَّهِ، چون پرخمار گشتی

می‌گویند که همیشه در حالی که هوشیاری در خواب بوده راه می‌زد، انگار یک معشوقی داشته باشد، این خوابیده باشد شما نگاه می‌کنید به چشم‌هایش خود خفتگی اش دل شما را می‌برد، تا ببینیم چشم‌هایش را باز کند پناه بر خدا، چی می‌شود آن موقع، چشم‌هایش هم مست باشد، دارد همین را می‌گوید، می‌گویند در طول تحول هوشیاری در حالی که ما خواب بودیم، هوشیاری خواب بوده توانسته‌هی آزاد بشود، و وقتی چشمش می‌گوید چشمش یعنی چشم خدا، پس این خودش است افتاده توی فرم، می‌خواهد خودش، خودش را به خودش زنده کند. در حالی که ما خوابیم و بهترین در واقع کاربرد این گرچه که از اول اینطوری بوده، از جماد ما چه طوری پریدیم به گیاه به نبات و از نبات چه جوری به حیوان از حیوان به انسان.

در انسان ما مغلوب ذهن بودیم مدتها، یک دفعه یکی نفر تشخیص داده که این هوشیاری که ما می‌گوییم هوشیاری فکری، این هوشیاری، هوشیاری اصلی ما نیست، دکارت هم همین اشتباه را کرده بود، دکارت آمد نشست فکر کرد گفت: اگر انسان‌ها را ما زیر بررسی قرار بدهیم همه انسان‌ها در چی مشترکند؟ دید، همه انسان‌ها فکر می‌کنند، گفت پس فکر کردن معادل بودن است، بنابراین آن عبارت را ما در علوم اجتماعی می‌خواندیم که دکارت گفته: من فکر می‌کنم پس هستم. یعنی بودن را خدا را معادل فکر کردن گرفته بود.

در حالی که مولانا سال‌ها پیش و البته قبل از او هم چه می‌دانم اولین انسان کی بوده؟ متوجه شده که هوشیاری که، فکر را می‌سازد، از جنس فکر نیست. و مولانا هم می‌گوید که: تو بحر اندیشه را نمی‌توانی با ذهن بشناسی. تو ندانی بحر اندیشه کجاست؟ دریای یکتایی بحر اندیشه است، اندیشه بلند می‌شود، دکارت فکر کرده خوب این اندیشه در همه مشترک است، این معادل بودن است، نه بودن برای انسان هوشیاری حضور است. مدتها بعد سارتر آمد و فهمید که هوشیاری است، در غرب را دارم می‌گویم از آن ور که ما نتوانستیم بیاوریم ارائه کنیم، که یک کسی هفتصد، هشتصد سال پیش اگر می‌آمد می‌گفت که مولانا این چیزها را گفته، حالا شما بخوانید فوراً می‌فهمیدند، صبر کردند، کردند آخر سر ایشان آمده، تشخیص داده که هوشیاری فکری غیر از هوشیاری حضور است، ولی نتوانست این را دقیق تشخیص بدهد.

به هر صورت مولانا در این بیت می‌گوید که: چشم او، برای اینکه تشخیص دهنده، فاروق در ما او است. چه جوری اولین آدم حالا هر جا بوده، زرتشت بوده چه می‌دانم، تو چین بوده، بودا بوده سه هزار و ششصد سال پیش برای



اولین بار بودا بصورت مکتوب در آمده که ایشان تشخیص داد که هوشیاری حضور وجود دارد، و این چیزی که ما را معطل کرده، یک تصویر ذهنی است و تصویر ذهنی با بودن فرق دارد، این نوشته شده. بعدش هم که مسیح آمده، بعدش اسلام آمده، اسلام هم همین را گفته، که حضور، بودن از جنس فکر نیست، و گفته شما اول باید لا کنید، شما پولتان را می گذارید مرکزتان این نمی تواند مرکزتان باشد، باید لا کنید، تمام هم هویت شدگی‌ها را باید لا کنید، لا کنید، لا کنید بالاخره آلا الله بیایید که به آن زنده بشوید.

اگر کسی نمی دانسته که آلا الله یعنی چی؟ هیچ موقع نمی گفت که لا کن، لا کن، لا کن یعنی چیز مادی نمی تواند مرکزت باشد. و برای تشخیص این آدم باید تسلیم بشود. پس معلوم می شود چرا اسمش اسلام است، و مهمترین کلمه اش با لا شروع می شود. بله تسلیم یعنی شما اتفاق این لحظه را بی قید و شرط می پذیری و خودت را در معرض قضای الهی قرار می دهی قانونی که تو را تغییر می دهد، او با کون فیکون کار می کند، و بودن و هم هویت شدگی ات را ارزیابی می کند درست می کند، ولی تشخیص دهنده آن هوشیاری است.

به هر حال می گوید که می دانی الله الله را مولانا جایی بکار می برد که به ما هشدار بدهد که یک موضوع مهمی است شما باید توجه کنید به آن. می گوید چشم او وقتی که در ما خفته بود، الله الله یعنی حذر از آن واجب بود، برای اینکه توانسته انسان را بیدار بکند، گفتم که کما اینکه اولین انسان بیدار شده دیگر، همانطور که وقتی ما وقتی این زمین درست شد، روی آن سبزه بود، یک دانه هم گل نبود، بالاخره پس از میلیون‌ها سال اولین گل باز شد، یک موقع هم اولین انسان به حضور متوجه شده، که حضور وجود دارد.

واقعاً این فکر با حضور فرق دارد، آن موقع هنوز انسان خفته بود، بیشتر یعنی همه انسان‌ها خفته بودند، یک نفر فهمیده این را. البته اگر آن آدم گفته مثلاً هوشیاری حضور وجود دارد، خدا وجود دارد، حتماً گرفته اند کشته اند، او را گفتند هذیان می گوید، دیوانه شده است. همین اواخر هم چقدر پیغمبران را اذیت کرده اند، نکردند مگر؟ الان مگر ما زیر بار می رویم به راحتی که پول نمی تواند مرکز ما باشد، مگر شما با شنیدن اینها خودتان را فوراً تغییر داده اید؟

یواش یواش دارید می دهید، مردم هنوز مطمئن نیستند که نباید پول را مرکزشان قرار بدهند، دردها را مرکزشان قرار ندهند، مگر شما دردهای تان را می اندازید، مگر با خواندن این شما همه دردهای تان را ریخته اید رفت، چرا نگه داشته اید؟ هیچ این سوال را کرده اید من این دردها را این رنجش‌های کهنه را برای چی حمل می



کنم؟ چرا من از همسرمت متنفرم؟ چرا از فلانی متنفرم؟ چرا اینهمه غیبت می‌کنم؟ چرا اینهمه عیب می‌گوییم؟ اینها از کجا می‌آید؟ از یک مرکز مادی. چرا نگه داشته‌ام؟

می‌گوید: حالا پناه بر خدا برای اینکه چشم‌هایش باز شده، این انسان، این انسان همین چشم‌هاست در انسان باز شده، نعوذ بالله یعنی پناه می‌بریم به خدا، وای وای الان چشم‌هایش باز شده، تازه باز شده که هیچی مست هم شده، مست به خدا شده، یعنی همه ما باید اینطوری بشویم، نه یک نفر دو نفر نه فقط پیغمبران، نه فقط انسان‌هایی مثل مولانا و یا حافظ، همه مان.

دارد راجع به انسان صحبت می‌کند ایشان، هر انسانی، گفتم انسان‌ها با هم هیچ فرقی ندارند هیچ شما یک انسانی را پیدا کنید که چهار تا قلب داشته باشد، قسمت مادی ما همه یک جوری است، قسمت معنوی ما هم که بودن است، یکی است، همه مان یک منظور داریم در یک منظور مشترکیم، همه مان باید بیاییم به بودن زنده بشویم و از این چهار بعد جدا بشویم، بعداً این بودن جریان پیدا کند به کاری که انجام می‌دهیم، آن کارهایی که انجام می‌دهیم با هم متفاوت است. فیزیک مان متفاوت است، ولی این تفاوت سطحی است، اصل آن بودن است. حالا وقتی به بودن زنده شدیم و با هوشیاری حضور دیدیم، وای پناه بر خدا، این چه غوغا خواهد کرد، همه چیز را زنده خواهد کرد. مولانا ما را زنده می‌کند یا نه؟

اگر شما متعهد باشید، پیوسته این ابیات را بخوانید و خوب درک کنید و عمل کنید در مدت کوتاهی تمام دردهای تان را می‌ریزید دور، نگه نمی‌دارید، برای اینکه فاروق می‌شوید، برای اینکه صدیق می‌شوید، برای اینکه من تشخیص دارم می‌دهم، من تشخیص می‌دهم، من چه کار دارم که مردم نمی‌ریزند، برای اینکه آنها نمی‌دانند. مقایسه از بین می‌رود، یک روزی می‌شود شما می‌گویید من با کسی کار ندارم، فقط روی خودم می‌خواهم کار کنم آن روز، روز خوبی است، برای اینکه فاروق شده‌ای، اصلاً فاروق هستی. شما یک گنجی دارید تا حالا نمی‌دانستی، یک دفعه گفتند این گنج مال توست، گفتی باشه بدهید به من.

پس نتیجه می‌گیریم که چشمان همه ما مست خداست با نیروی بینش خرد زندگی می‌بیند و باید با آن چشم ببینیم. اگر با چشم من ذهنی می‌بینیم، بزودی باید این چشم را عوض کنیم، و اگر آنطوری ببینیم، گفتم شما وقتی می‌رسید به هر انسان دیگر، بودن را در آن خواهید دید، و عشق را تجربه خواهید کرد. عشق را همین الان هم که تنها هستی می‌توانی وقتی هوشیاری می‌تواند خودش، خودش را شناسایی کند، وقتی فاروق باشی، عشق را تجربه می‌کند، به هر کسی می‌رسی همان بودن را در او می‌بینی این عشق است.



آنگه فقیر بودی، بس خرقه‌ها ربودی

پس وای بر فقیران، چون ذوالفقار گشتی

می گوید آن موقع فقیر بودی، یعنی فقیر معنوی بودی، هوشیارانه صاحب این گنج نشده بودی، هوشیارانه به بی نهایت او زنده نبودی، حتی آن موقع توانسته ای خرقه‌ها را، خرقه‌های حضور را، هی مرتب که ما نزار می شویم، کوچک می شود من ذهنی ما خرقه‌های هوشیاری می پوشیم، هوشیاری مان زیادتر می شود. وقتی بلد نبودی خرقه‌ها را ربودی، حالا الان که به بی نهایت او زنده شدی، به خرد زندگی مجهز شدی، به شادی زندگی و به عشق زندگی مجهز شدی، به هزار تا برکت او زنده شدی، شبیه شمشیر تیز شدی. وای بر فقیران یعنی هر من ذهنی را ببینی آن را زنده خواهی کرد، هیچکس نمی تواند از دست تو زنده شده به زندگی و از شمشیر برآن تو، شمشیر حضور تو، جان سالم بدر ببرد. هیچ من ذهنی.

پس معلوم می شود اگر یک انسانی به شمشیر تیز حضور زنده شده بلافاصله به فقیر معنوی می تواند کمک کند. همین الان هم مولانا با شمشیر تیز حضور به ما فقیران معنوی کمک می کند، دارد ما را زنده می کند، عرض کردم شما متعهدانه هر روز این برنامه را ببیند، عمل کنید، خوب بفهمید، خواهید دید در مدت زمان کوتاه شناسایی می کنید که چی نیستید و آن چیزی را که نیستید رها می کنید می رود، و نمی ترسید. آن ماری که در هوا می پرید اولین ماری که توانسته بپرد خیلی جرات داشته، مار چسبیده به شاخه و چه جوری این را رها کند، آن هم در ارتفاع چهل، پنجاه متری زمین، ما باشیم می کنیم؟ ما اگر مار باشیم می کنیم؟ نه باید خیلی توکل داشته باشد مار که نمی میرد. ما چرا نداریم؟ چرا مار دارد ما نداریم؟ پس ما هم می توانیم داشته باشیم.

هین بیخِ مرگ برکن، زیرا که نفخِ صوری

گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی

می گوید ریشه مرگ را بکن، یعنی مرگ را ریشه کن کن، مرگ را موقعی ما می توانیم ریشه کن بکنیم که به بی نهایت او یعنی به زندگی زنده، زنده بشویم و زنده بمانیم این آگاهی ابدی از این لحظه سبب خواهد شد که این توهم مرگ از بین برود. اینکه موقعی که این فیزیک ما فرو می ریزد، ما می میریم، این از بین می رود، یعنی هم هویت شدگی با جان حیوانی از بین می رود، نترس می گوید، هین بیخِ مرگ برکن. چرا برای اینکه شیپور اسرافیل



هستی، صور اسرافیل هستی، صور یعنی شیپور. پس معلوم می شود خدا ما را می زند، هر لحظه به ما می دمد، ما را زنده می کند و ما هم جهان را زنده می کنیم. خوب خدا اگر هر لحظه ما را زنده می کند و ما به زندگی ابدی زنده ایم، باز هم باید از مرگ بترسیم؟ می ترسیم برای اینکه با ذهن به حضور رسیده ایم. حضور ذهنی فرق دارد با حضور به بودن، و بتدریج که جلو می رویم، شما بیخ مرگ را خواهید کُند، و شما خواهید دید که شما در واقع نفخ صور هستید، شیپور اسرافیل هستید، شما در این شیپور می دمید یا خدا در شما می دمد و آن برکاتی که از شما صادر می شود، چه می خواهد خرد باشد، چه می خواهد شادی باشد، چه می خواهد آرامش باشد، برکات دیگر باشد، به مردم می رسد و آنها را زنده می کند.

توجه کنید ما نباید با ذهن برگردیم بگوییم که ما به خدا زنده شدیم باید مردم را زنده کنیم، اگر یکی همچون ادعایی داشته باشد این من ذهنی است. اصلاً هر ادعایی من ذهنی است. هر کسی بگوید می دانم و من مقدس هستم و من روی پای زندگی ایستاده ام، آهای مردم بیایید پای من را بوس کنید، این آدم من ذهنی دارد یا دیوانه است. این آدم مرگ را ریشه کن نکرده. شما باید آدمهایی را که ادعا می کنند می دانند، و مردم را می توانند هدایت کنند، را از انسانهای کامل، عارف تشخیص بدهید.

یک استاد خوب هیچ موقع ادعا ندارد و می گوید: خزان را، پاییز را گردن بزن یعنی بگش، خزان از کجا می آید؟ موقعی که شما یک چیز جدید را می گذارید مرکزت، بقول روانشناسان جایگزین می کنی. شما می گوید که من همسر را طلاق داده ام، خیلی ناراحتم، می گویند برو همسر دیگر بگیر بجای آن بگذار. قبلاً با این همسر هم هویت بودی، الان این را بگذار بجای آن با این هم هویت بشو، جای آن پُر می شود. یعنی دوباره خزان.

شما باید با تصاویر ذهنی هر چیزی را که می توانید مجسم کنید، از دلت در بیاوری و آن قسمتی که برایتان خواندم گفت: هر چی را که می بینی و این به نظرت مهم بیاید و توجه شما را جذب می کند، این شکوفه خار است، یعنی یکدانه خار نوک تیز است، شکوفه زده است، شما نباید بگیرید این را به چنگت یا بگذاری به مرکزت برای اینکه شکوفه می دانید خاصیتش این است که دو سه روز بیشتر نیست، آفل است.

و این موضوع این که خارش می ماند و دردش خواهد ماند، در مورد همه چیز صادق است. نمی توانیم چیز دیگری را بگذاریم به مرکزمان، برای اینکه در مرکزما باید زندگی باشد. پس ما می توانیم خزان را هم ریشه کن کنیم، شما از این لحظه به بعد تصمیم می گیرید که به هیچ چیز دل نخواهیم بست. البته آنها اطراف ما هستند، ما هوشیاری حضور هستیم، همه انسانها را دوست داریم، عشق می ورزیم، با بچه مان با همسرمان با بودن تماس می گیریم،



قبلاً من ذهنی با من ذهنی تماس داشت، این یک رابطه خشک پُر از درد بود، پُر از ترس بود، پُر از کنترل بود، عشق شرطی بود، مشروط بود، بعضی موقع‌ها بود، بعضی موقع‌ها نبود، می‌گفتم دوستت دارم یک دقیقه بعد می‌گفتم متنفرم، پُر از نیاز بود، می‌گفت احتیاج به توجه داشت، تایید داشت، احتیاج به تکرار داشت، برای اینکه یادمان می‌رفت، احتیاج به خریدن چیزها داشت، کادو داشت، خیلی چیزها داشت.

بله حالا متوجه شدیم که آن طوری نیست، بلکه رابطه باید بودن با بودن باشد بعد آن موقع درست می‌شود. بعد آن موقع تفاوت عقیده قابل قبول می‌شود. انسان به همسرش احترام می‌گذارد، به بچه اش احترام می‌گذارد. خودش را با بچه اش مساوی می‌داند. اگر هم هویت شدگی با دانش باشد پدر به بچه اش می‌گوید، مادر به بچه اش می‌گوید، این همه من می‌دانم تو هیچی نمی‌دانی. آقا کجای ما مساوی است؟ وقتی بودن با بودن مساوی باشد، تفاوت دانش سطحی می‌شود. من این‌ها را می‌دانم، اینها چیز ذهنی است. تو به سن من بیایی هزار برابر من ممکن است بدانی. ما الان مساوی هستیم. ما انسانها مساوی هستیم به لحاظ بودن، به لحاظ بودن مساوی هستیم. و نو بهاریم.

ببینید اگر ما خزان درست کنیم، خزان بالاخره وقتی این شکوفه‌ها ریخت، می‌رود زمستان می‌شود. بیشتر انسانها الان در دوران زمستانی هستند، چرا که با این شکوفه‌ها هم هویت شده اند، شکوفه‌ها ریخته پاییز، خار مانده. می‌دانید که در زمستان دیگر گل نیست که، خارها همینطور خودش را نشان می‌دهد. ما با آن چیزهای خوب هم هویت شدیم در مرکز ماست. چیزهای خوبش رفته بدش مانده. خارش مانده، دردش مانده. و چه توقعاتی بودند آنها که همسر من مرا خوشبخت خواهد کرد، زندگی خواهد داد. و بزرگترین سرخوردگی جهان همین انتظار یا توقع خوشبختی از همسر است.

پس سوال این است: شما مرگ را ریشه کن کرده اید؟ یا هنوز از مرگ می‌ترسید؟ آیا شما نفخ صور را در عمل تجربه دارید می‌کنید؟ که شما خودتان را دارید زنده می‌کنید، با زنده کردن خودتان ممکن است روی دیگران هم اثر بگذارید. آیا شما تصمیم گرفته اید درد جدید ایجاد نکنید یا با چیز جدید هم هویت نشوید؟ بله. البته. آیا حس می‌کنید که یواش یواش زمستان را برای اینکه آن خارها را می‌شود جارو کرد انداخت دور، دیگر اینها کهنه اند، این رنجش را برای چه نگه دارم من؟ نوبهار دارم می‌شوم من. هرکسی می‌تواند نوبهار باشد. آدم می‌تواند در نود سالگی نوبهار بشود. البته می‌تواند در ده سالگی هم خارستان بشود. بستگی دارد که مرکزش چه باشد.



از رستخیزی ایمن، چون رستخیز نقدی

هم از حساب رستی، چون بی شمار گشتی

از قیامت یعنی قیام کردن و روی پای خود ایستادن، قیامت یعنی این دیگر، ایمن هستی. برای اینکه خدا ما را زنده کرده به خودش، یعنی این لحظه اگر شما بخواهید، به شرطی که به چشم حضور ببینید، برای اینکه به چشم حضور ببینید باید تسلیم باشید، باید آن هوشیاری را ایجاد کنید، با عینک آن ببینید نه با ذهن. اگر با ذهن ببینید توی ذهن باشید با الگوهای ذهنی ببینید، می گوئید من که هنوز نرسیده ام، اگر رسیده بودم خوب می فهمیدم. من الان به زندگی زنده نیستم. می دانید چرا؟ برای اینکه توی ذهنید.

با پذیرش اتفاق این لحظه می پری از ذهن بیرون، یک لحظه. بله. و چون ما قدرت تسلیم داریم، قدرت پذیرش داریم و می توانیم موقوف اتفاقات نباشیم، می توانیم وابسته اتفاقات نباشیم، ما می توانیم در این لحظه تصمیم بگیریم در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنیم. چون به محض اینکه مقاومت بکنیم از جنس اتفاق می شویم. من از شما سوال می کنم: اگر شما مقاومت نکنید، از جنس اتفاق نشوید، موقوف اتفاق نشوید در تسخیر اتفاق نشوید، از جنس چی می شوید؟ از جنس قیامت، از جنس خدا. قیامت یعنی چی؟ یعنی زنده شدن به خدا، و برای انسان موقعی است که هنوز توی این جسم است. یعنی انسانها این فرصت هشتاد ساله را نباید از دست بدهند که به قیامت زنده بشوند. و هر لحظه این فرصت هست که انسان به خدا زنده بشود. و این رستخیز اوست.

خوب اگر به خدا آدم زنده بشود چه اندازه می شود؟ بی نهایت! بی نهایت را نمی شود شمرد. وقتی توی ذهن هستیم می گوئیم خیلی خوب حالا قیامت در آینده است، وقتی مردیم رفتیم، در آن روز قیامت می آیند حسابرسی می کنند. ثوابهای ما این ور است، گناههای ما این ور است در ترازو می گذارند و به ما می گویند یا برو بهشت یا برو جهنم. این تصورات مال ذهن است و در واقع ذهن در آینده هست. مولانا و حتی قرآن دارد می گوید که: همه ما رستخیز نقدیم در این لحظه. انسان بنا به تعریف باشنده ای است که می تواند تشخیص بدهد زندگی در این لحظه هست، این لحظه از جنس ماست، ما می توانیم به این لحظه ابدی زنده بشویم و آگاه بشویم و از جنس اتفاق نشویم. اتفاق، ذهن است. ما می توانیم از جنس ذهن نشویم.

ذهن در زمان آینده و گذشته کار می کند و وقتی مفهوم قیامت را می شنود از کتابهای مهم، می گوید: خوب این در آینده است دیگر. چرا؟ یک الگوی ذهنی می گوید که در آینده است چرا؟ برای اینکه نمی داند که همان الگو پوشانده روی این لحظه را. وقتی این لحظه پوشیده و یک صندوق است، از این صندوق به آن صندوق یا فاصله



بین دوتا فکر را نمی شناسد و نمی تواند باز کند و از آنجا زندگی بیاید و به او زنده بشود، به آینده نگاه می کند، حساب دارد. و این حساب ما را می ترساند. حساب ذهنی است. وقتی بی نهایت بشویم، بی شمار بشویم، نمی شود شمرد، من چی را اندازه بگیرم؟ وقتی شما موازی او می شوید، از جنس او می شوید، او فکر می کند عمل می کند، دیگر ما حساب چی را بکنیم؟ بله.

سوال این است که: اصلا شما قبول دارید که رستخیز شما و قیامت شما این لحظه است؟ در مثنوی چندین بار خوانده ایم که می گوید: از حضرت رسول می پرسند که چقدر تا قیامت باید صبر کنیم؟ می پرسند: ای قیامت، تا قیامت راه چند؟

با زبان حال می گفתי بسی که ز محشر، حشر را پرسد کسی؟

می گوید در حالی که به حضور خودش زنده بود با زبان حال نه با کلام، گفت: شما قیامت را می خواهی مرا ببین! از قیامت کسی می پرسد که قیامت کی است؟ یعنی من اگر به قیامت زنده ام تو هم می توانی. این چه سوالی است؟ این سوال ذهنی است. خوانده ایم آن را. اگر رسیدیم باز هم خواهیم خواند.

از نان شدی تو فارغ، چون ماهیان دریا و ز آب فارغی هم، چون سوسمار گشتی

نان هر چیز ذهنی است که می تواند برای ما مهم باشد، توجه ما را جذب کند، و مرکز ما قرار بگیرد، و آب هم هوشیاری جسمی است. می گوید همینطور که ماهیان دریا به نان احتیاج ندارند، ما هم مثل ماهی هستیم. وقتی وارد دریای یکتایی شدیم، به نان ذهنی ما دیگر احتیاجی نداریم. برای اینکه لازم نیست آن مرکز ما باشد. معنی اش این نیست که ما به نان و غذا احتیاجی نداریم، نه، ما برای نشو و نمای چهار بُعدمان به جهان احتیاج داریم. جسم ما از مواد شیمیایی درست شده، جسم ما احتیاج به غذا دارد.

تن ما احتیاج به لباس دارد. ما به خانه احتیاج داریم، به اتومبیل احتیاج داریم، به پول احتیاج داریم، همه نیازهای مادی را احتیاج داریم. ولی لزومی ندارد اینها مرکز ما باشند. می گوید وقتی تو فارغ شدی، تو می توانی بفهمی که اینها نمی توانند مرکز شما باشند. تا حالا نمی دانستیم، اگر می دانستیم چرا این چیزها در مرکز ماست؟ چرا حول اینها می گردیم ما؟ چرا مرکزمان را به جای اینکه خانه خدا باشد، بتخانه درست کرده ایم؟ ما حول بتها می گردیم.



من از شما سوال می کنم شما خشمگین چی هستید؟ چرا خشمگی هستید؟ چه چیزی حضور ما را می دزدد؟ خشم ما. برای چه خشمگین هستیم؟ برای اینکه چیزی گیر ما نیامده یا می ترسیم گیر ما نیاید. برای چه می خواستیم آن را؟ برای اینکه بگذاریم مرکزمان. چرا اینهمه رنجش داریم؟ برای اینکه هر دفعه توقعات داشتیم که یک کسی یک چیزی به ما بدهد. برای چه می خواستیم؟ برای اینکه بگذاریم مرکزمان.

حالا که شما این شناسایی را کردید و فاروق شدید، از این جور نان ها فارغ شدید. نان نماد هر چیزی است که می تواند مرکز ما باشد و فکر می تواند او را ببیند. و ما به آب هوشیاری جسمی هم نیاز نداریم، از آن هم فارغیم. فارغیم یعنی آزادیم، رها هستیم، احتیاجی به آن نداریم. برای اینکه سوسمار شدیم. سوسمار می دانید که فرض بر این است که سوسمار در بیابان بی آب زندگی می کند. لابد یک مکانیسمی دارد که آبش را از هوا می گیرد یا به آب احتیاج ندارد. دارد از آن سمبلیسم استفاده می کند، یعنی ما نه به هوشیاری جسمی احتیاج داریم، نه به آن چیزی که هوشیاری جسمی به ما نشان می دهد.

ولی توجه کنید، همه ما در هوشیاری جسمی در ذهن زندگی می کنیم، و با نانها سروکار داریم. و در این وضعیت، دچار خطرهای زیادی می شویم، دچار غصه می شویم. چرا می ترسیم؟ برخی نانها ممکن است گیر ما نیاید، خوب نیاید. اتفاقا وقتی از نان فارغ بشویم، یعنی نان یا هر چیزی که ما دوستش داریم در مرکز ما نباشد، چون نمی ترسیم می توانیم از آن استفاده کنیم. آن چیزی که ما را به خودش جذب می کند اگر بدانیم این شکوفه خار است و این شکوفه اش چند روز می ماند، در آن چند روز از آن می توانیم استفاده ببریم.

این گل می دانیم دو سه روز بیشتر نیست خوب دوسه روز از آن استفاده می بریم، نگاه می کنیم. ولی بنشینیم بگوییم که این پژمرده خواهد شد، چکار کنم، می ترسیم. مردم می توانند از پولشان استفاده کنند؟ نه. بیشتر مردم نمی توانند. شما ممکن است بتوانی. می ترسند. با آن هم هویتنند. وقتی با پول هم هویتیم، وقتی خرج می کنیم ناراحتیم. آیا شما می توانید یک جایی بروید راحت، با حس امنیت، با شادی با آرامش خیلی ریلکس بنشینید یک شامی ناهاری خوشحال با دوستان با همسرتان، با خانواده بخورید؟

یا وقتی نشسته ای آنجا نگران چیزها هستی؟ نگران نانها؟ آن مرکز مادی رها نمی کند شما را، هر لحظه یک چیزی به شما حمله می کند و حس امنیت و آرامش شما را به هم می ریزد. ما توانایی فارغ شدن از نان و هوشیاری جسمی هستیم. وقتی هوشیاری حضور می آید هوشیاری جسمی از بین می رود.



ممکن است شما بگویید در من هنوز به وجود نیامده. به وجود نمی آید، آنجا هست! شما از آن استفاده نمی کنید. نمی بینی، برای اینکه چیز دیگر را می خواهی ببینی. نمی بینی برای اینکه با عینک حضور نمی بینی، با عینک مادی جسمی می بینی، برای اینکه استدلال می کنی، برای اینکه مقایسه می کنی، برای اینکه فکر خودت را می بینی فقط. بله دارد توضیح می دهد:

ای جانِ چون فرشته، از نورِ حق سرشته هم ز اختیار رسته، نك اختیار گشتی

وقتی ما به صورت بودن می آییم بیرون و به ابدیت و بی نهایت او زنده می شویم، مثل فرشته می شویم، هوشیاری هستیم. دیگر می فهمیم که قسمت مادی داریم، آن چهار بعد ماست. و یک قسمت بودن هم داریم که این ساکن است، این دارای حس امنیت است، ریشه دارد، بی نهایت است و این حس امنیت به ما می دهد. مثل فرشته است برای اینکه بی فرم است. فرم ندارد. از چی درست شده؟ از نور خدا. از هوشیاری خدایی.

و این از انتخاب های من ذهنی رسته که ما در ذهن هی می گوئیم که این کار را بکنم آن کار را بکنم، من نمی گویم اینها بد است ها، آن هم جای خودش را دارد. ولی اگر فقط فکر باشد، با فکر هم هویت باشیم ما و بگوئیم می دانیم، خودخواه هستیم. چه بسا فکر ما و آن چیزی که انتخاب می کنیم یک مدتی کار کند، ولی بعداً می بینیم که از مد افتاد و شکست خوردیم. ولی وقتی از آنور خرد را می گیریم، همیشه انعطاف پذیر هستیم. اختیار دست زندگی است، و ما توکل داریم که او به ما کمک می کند که انتخاب درستی داشته باشیم. بنابراین از اختیار من ذهنی و قدرت انتخاب من ذهنی رسته ایم، آزاد شدیم و خود اختیار شده ایم.

یعنی شما در واقع هم هوشیارانه هم ناهوشیارانه می دانید چکار کنید. و در این حالت چون فضاگشا هستید به حرف های مردم هم گوش می کنید. مشاوره می کنید. از خرد دیگران هم استفاده می کنید. نمی گوئید: می دانم، نه، با کسی لازم نیست صحبت کنم. ولی در اینجا می گوید انسان در آن حالت که به حضور زنده است از اختیار می رهد، قدرت انتخاب انسان از آنور می آید، نه از الگوهایی که با آنها هم هویت شده، نه این که مرکز مادی دیکته می کند.

آیا وقتی خشمگین می شویم و تصمیم می گیریم این واقعا اختیار است؟ نیست که. خشم ما را مجبور می کند. بعداً هم پشیمان می شویم. وقتی با ترس عمل می کنیم و فکر می کنیم این اختیار است؟ وقتی مجبور می شویم، وقتی رو در بایستی گیر می کنیم، یک کاری را می کنیم یا فکری را می کنیم، یک عملی، این واقعا اختیار است؟



وقتی عوامل بیرونی و وضعیت‌ها روی ما فشار می‌آورند، این اختیار است؟ اختیار نیست که. چرا اینها فشار می‌آورند؟ برای اینکه ما با الگوها و آدمها هم هویت شده ایم. برای اینکه صدیق نیستیم، برای اینکه فاروق نیستیم. باید اوضاع را حفظ کنم دیگر، نمی‌توانم وضعیت را به هم بریزم. چرا نمی‌توانی بریزی؟

می‌دانی چرا نمی‌توانی بریزی؟ برای اینکه از آن نان نمی‌توانی بگذری. با آن هم هویت شده ای، از نان فارغ نیستی. وقتی از نان فارغ می‌شویم، از هوشیاری جسمی فارغ می‌شویم مثل فرشته می‌شویم که از نور حق سرشته شده و من ذهنی، دیگر اختیار را به ما یا انتخاب را به ما دیکته نمی‌کند، وضعیت دیکته نمی‌کند. وقتی در این لحظه ما اتفاق را می‌بینیم و با اتفاق هم هویتیم، اتفاق داریم می‌افتیم و این ترس دارد، این که اختیار نیست که، پس آن اختیار و آن انتخاب را می‌گذاریم کنار و اختیار زندگی را می‌گیریم.

مهم است بیت، اصلاً هر بیت این غزل مهم است. هر بیت این غزل یک روشنگری خاصی در زندگی انسان بوجود می‌آورد، و مولانا می‌گوید این کار انجام شده، مال توست، گنج توست، تو آنجا هستی، تو در این لحظه هستی.

آیا ما اختیار داریم بجای اتفاق این لحظه خود این لحظه را ببینیم و به آن زنده بشویم؟ بلی. و چه جوری به زبان ما آمده این، پس می‌دانیم. می‌توانیم عمل کنیم؟ بلی. می‌توانیم فارغ از اتفاق بشویم؟ فارغ از اتفاق همین فارغ از نان و هوشیاری جسمی است. شما از خودتان سؤال کنید، آیا من فارغ از اتفاقات هستم؟ آیا من با اختیار خودم روی اتفاقات اثر می‌گذارم؟

آیا اتفاق از من سرچشمه می‌گیرد یا من از اتفاق تاثیر می‌پذیرم؟ وقتی به حضور زنده می‌شویم و به بودن زنده می‌شویم یواش یواش اتفاقات زیر اداره زندگی می‌آید. وقتی مرکز ما خانه خدا می‌شود و ما حول این خانه می‌گردیم، حول خانه خودمان می‌گردیم چون خانه خداست، آنجا خداست، فکر ما و عمل ما هم خلاق و سازنده می‌شود. اختیار ما هم اختیار خوبی است. انتخاب ما هم انتخاب خوبی است. اختیار ما از تغییر وضعیتها نیست. وضعیتها را دیگران به ما تحمیل می‌کنند.

پایان قسمت دوم

&&&



از کامِ نفسِ حسی، روزی دوسه بریدی

هم دوست کامی اکنون، هم کامیار گشتی

کام یعنی آرزو، نفسِ حسی یعنی منی که بر اساس پنج حس ما و فکرهای ما درست شده، که امروز گفتیم: این نفسِ حسی یا منِ ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی بنا شده، و کامش چیست؟ آرزویش چیست؟ جدایی! چیزی که بر اساس جدایی تشکیل شده، کامش دیدن تفاوت‌هاست، جدی گرفتن تفاوت‌هاست. چقدر تفاوت‌های سطحی برای انسانها جدی شده که حتی پیروان یک دین که یک خرده با هم تفاوت دارند در نوع عبادت دشمن هم اند. پس معلوم می‌شود نفسِ حسی دارند، منِ ذهنی دارند، منِ ذهنی دشمن کام است. دوست دارد دشمن درست کند. واضح است وقتی ما بودن را می‌گذاریم کنار، که می‌تواند در واقع قسمت مشترک ما باشد، ما در بودن با هم می‌توانیم باهم یکی باشیم. وقتی که بودن بی‌فرم است می‌توانیم متحد بشویم مثل نور دو تا چراغ با هم یکی می‌شود و سفالش را نمی‌شود با هم قاطی کرد.

دو سه روز اگر ما از این نفسِ حسی بپریم، با چی؟ با تسلیم. اگر شما بیایید مرتب مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را صفر کنید و فضا را باز کنید، هر موقع اتفاق افتاد، فضا را باز کنید ولو اینکه منِ ذهنی شما را تحریک می‌کند، شما خشمگین بشوید و مقاومت کنید، و ستیزه کنید، نکنید. نرم بشوید. دو سه روز، یک هفته، ده روز، ببینید چی می‌شود. می‌بینید که یک هوشیاری دیگری می‌آید. شما خردمند می‌شوید. یک شادی بی‌سبب می‌آید به زندگی شما. متوجه می‌شوید که آدم‌ها را دوست دارید. قبلاً آدم‌ها را دوست نداشتید و این‌ها را متفاوت می‌دیدید، و دائماً از تفاوت‌ها می‌گفتید و قضاوت می‌کردید، این اینطوری است، آن آنطوری است. و این تفاوت‌ها ما را می‌ترساند و خشمگین می‌کند، بعضی موقع‌ها.

می‌گویید که من می‌فهمم الان، شناسایی کرده‌ام که این منِ ذهنی چون بر اساس هم هویت شدگی یعنی گذاشتن چیزها به مرکز من و بلند کردن جدایی و تمایز و حس تفاوت ایجاد شده، در این حالت من چون ماده هستم، باید این تفاوت را دائماً حفظ کنم، پس من به دشمن احتیاج دارم. پس من تاکید روی غیریت دارم. من از شما سوال می‌کنم، تاکید شما به اتحاد است، یکی بودن است یا غیریت؟ خیلی از انسانها اگر صادق باشند، باید جواب بدهند غیریت. شما دشمنی‌ات با انسانهای دیگر از چی است؟ چرا دشمنی؟ اصلاً چرا دشمن داری؟ دشمن



برای چه؟ کی گفته دشمن داشته باشی؟ کی ساخته دشمن را؟ ما نباید از خودمان بپرسیم اینکه حالا مردم دشمن من هستند، کاری ندارم، ولی من چرا دشمن مردم هستم؟

هم دوست کامی اکنون. هم کامیار گشتی، وقتی ما با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، پشت سر هم، دو سه روز، دو سه روز حالا واقعا دو سه روز، نه که سه روز، برای یک مدتی، این نفس را به آرزویش نرسانیم، من دشمن نمی خواهم، تو چی می گویی اصلا به من ای نفسم؟ من کام تو را نمی خواهم. تو می روی توجه می کنی به چیزهایی در بیرون، من نمی خواهم. تو مرتب توقع داری من نمی خواهم. شما باید جلوی این در بیاورید به عنوان بودن، بودن را از کجا می آورید؟ از تسلیم، از فضاگشایی.

یادتان است، گفت اگر درد هوشیارانه بکشید، نزار بشوید، لاغر بشوید نسبت به من ذهنی زفت می شوید. از زفتی می آورید این خرد را و این بینش را، این تشخیص را، برای اینکه فاروق هستید، صدیق هم هستید. این راستین بودن و زیر بار رفتن، با خود آدم راست باشد، با مردم هم راست می شود. چه اشکالی دارد آدم بگوید: من در این مرحله هستم؟ برای چی باید ما ادعا کنیم که من به حضور زنده‌ام و عارف هستم و سوادم خیلی زیاد است و بلدم، که چی بشود مثلاً؟

وقتی صادق می شویم با خودمان، صمیمی می شویم و خودمان را دوست داریم، خودمان زیر نورافکن هستیم، این خرد کار می کند و واقعا آن موقع از آرزوی من ذهنی می بُریم، و این‌ها را بی اهمیت می کنیم و هرچه که او می گوید ما گوش نمی دهیم، جلوی در می آییم به عنوان حضور، که من فاروق هستم، تو تشخیص نمی دهی. می گوید: برنج می گویی نه، می گوید این را از مردم بخواه، نه نمی خواهم. می گوید قانون جبران را رعایت نکن، حیف است چون با پول هم هویتی، شما رعایت می کنی، حق همه را می دهی. ببین با چه سهمی باید در خانواده بپرداز، در محیط کار بپردازی، به کی چقدر بدهکاری، می بری می دهی. پیدا می کنی می دهی، زحمت می کشی می دهی، چون می خواهی صادق باشی با خودت، و آن موقع این را به آرزویش نمی رسانی.

آنموقع دوست کام می شوی. ببینید بالایی دشمن کام است، دشمن کام یعنی کامش ایجاد دشمن است. این یکی دوست کام است. این لحظه ما باید دوست کام باشیم و این در حد پتانسیل و قوه نیست، عملاً ما توانایی دوست کام بودن، دوست درست کردن، مردم را دوست دیدن، از جنس بودن شدن، بودن را در دیگران شناسایی کردن، تمرین عشق، شناسایی خود در دیگران، اینها چی اند؟ این‌ها دوست کام بودن هستند. اینها همه معیارهایی است که شما می توانید خودتان را ارزیابی کنید، بدون اینکه ملامت کنید.



در ضمن خیلی از ما انسانها به تدریج پیشرفت می کنیم و شما ملاحظه فرموده اید که به تدریج پیشرفت کرده اید. چرا؟ فاروق بوده اید، تشخیص دهنده بوده اید. صدیق بوده اید، زیر بار رفته اید. و بدون ملامت حاضر شده اید که درد هوشیارانه بکشید، کز غم نزار گشتی، فضا را در درونتان باز کنید. شما موفق بوده اید که خرد زندگی را وارد فکر و عملتان بکنید، این همان کامیار بودن است. کامیار بودن یعنی عمل و فکر هوشیارانه و بیدارگونه، به طوری که شما ناظر هستید به صورت بودن و خرد زندگی وارد فکر و عمل شما می شود، همین اکنون.

هم دوست کامی اکنون یعنی در این لحظه ما دوست کام هستیم، حس نمی کنیم اصلا دشمن داریم. هم در این لحظه موفق داریم می شویم. کامیار می شویم، کامیار یعنی موفق. موفقیت لحظه ای است. هر لحظه ای که شما در حال تسلیم هستید که اگر این تسلیم را تمرین کنید و تجربه کنید، همیشه در حال باز کردن فضا خواهید بود. باز کردن فضا، هر اتفاقی، باز کردن فضا، باز کردن فضا باعث می شود مقاومت شما صفر بشود و از جنس اتفاق نشوید. و در نتیجه اتفاق روی شما تعیین کننده نیست بلکه خرد زندگی تعیین کننده است که وارد فکر و عملتان می شود، بیدارید، و این کامیابی است و کامیاری است و موفقیت است. و انسان موفق است.

اصلا شناخت همین مطلب موفقیت است. که من می توانم در این لحظه از جنس زندگی بشوم، عمق داشته باشم. و من حس آرامشم را و حس امنیتم را از این عمقم در بیاورم، نه از اتفاق. خیلی از انسانها می گویند: اتفاقاتی بیفتد تا من حس آرامش بکنم، این غلط است، نخواهد شد. هیچ اتفاقی نمی تواند بیفتد شما را به آرامش برساند. اتفاقی که باید می افتاده که شما به آرامش برسید افتاده، عرض کردم. می گویم خدا آمده گفته همه کارها را انجام دادم یک خرده اش هم تو تمام کن، شاگرد منی بابا. چشمانت را باز کن، مغزت را باز کن، درست فکر کن، می فهمی خودت. خداحافظ شما. خداحافظی هم نکرده، آن زیر همه چهار بعد ما با او رشته شده، خودش هم آنجاست.

گفت من اینجا ۹۹/۹۹ درصد تو من هستم، و یک درصد، درصد یک شده، همین فکرت و فلان و این هم به من زنده شو اینها را ببین. ما می گوئیم این پولم است، این رنجش هایم است، این کینه ام است، این خشمم است، اینجا را گذاشته ام به جای تو. این کامیاری نیست، این شکست انسان است. و انسان قابل شکست نیست. واقعا اگر شما روشن تامل کنید، غصه خوردن برای انسان ننگ است. چرا که او به زندگی زنده است. دارد می گوید: گشتی. مولانا هم می توانست بگوید: خواهی شد. امیدوار باش. گشتی مال زمان گذشته است. بله ببینید:



غم را شکار بودی، بی کردگار بودی

چون کردگار گشتی، با کردگار گشتی

وقتی ما هوشیاری جسمی داشتیم که الان بیشتر آدمها دارند البته، و هوشیاری جسمی نان را به ما نشان می داد، و نان مرکز ما بود، و اتفاقات ما را به خود می کشید و ما اتفاق می افتادیم، شکار غم بودیم یا نه؟ هرچیزی که در مرکز ما بود ما را شکار کرده بود. الان هم خیلی ها را کرده. کسانی که این چیزها را نمی دانند و چشم بسته، بی دفاع واقعاً، بی دفاع. شیطان، من ذهنی، زیر لگد و مشت اینها را خرد کرده.

بعضی از انسانها، خیلی از انسانها نمی دانند که چیزهای بیرونی را نباید مرکز قرار بدهند. تا یک شکوفه خار می بینند، می چسبند. به دست رفت، حداقل یک خرده شل بگیر. نخیر این مال من است. مال من است یعنی مرکز من است. آن نمی داند که شکار غم شد. اگر چیزی در بیرون توجه ما را جذب کرد، بلعید، شد مرکز ما، ما شکار غم او شدیم، مطمئن باش، اصلاً هیچ شک نکن. و اگر او شد مرکز شما، شما او را می پرستید، حول و حوش او می چرخید، پس بی کردگار هستید، بی خدا هستید.

من از شما سوال می کنم. آنهایی که حالا نماز خوانده اند و یا می خوانند یا یک جور مدیتیشنی می کنند. وقتی نماز می خوانند یا می خوانید و حضور ندارید، موقع نماز خواندن راجع به چیزی فکر می کنید، آن چیزها کدام چیزها هستند که ول نمی کنند شما را؟ آنها در مرکز شما هستند. شما شکار غمهای آنها هستید. هرچیزی که در مرکز ماست غم دارد و ما شکارش هستیم، مگر شما هوشیارانه از مرکزتان آن را خارج کنید و ما می توانیم، به شرطی که صدیق باشیم، فاروق باشیم، از غم نزار بشویم، بدانیم که قیامت ما این لحظه است. قیامت هم گفتیم به بی نهایت او یعنی بی نهایت فساداری.

و ما می فهمیم که باید خدا داشته باشیم. می گوید: غم را شکار بودی، بی خدا بودی. چون به او زنده شدی، به بی نهایت و ابدیت او زنده شدی پس شدی او. پس با خدا شدی، قبل خدا نداشتی. برای ما سنگین است که بفهمیم هفتاد سال عبادت کردیم، شیطان در مرکز ما بوده، شیطان نماز می خوانده، شیطان عبادت می کرده. حتی وقتی طواف کعبه رفتیم من ذهنی داشته طواف می کرده. یا خیلی موقعها فقط برای خودنمایی و بخاطر مردم این کار را کرده ایم. سخت است قبولش، ولی گفت ما می توانیم صدیق باشیم، می توانیم صادق باشیم، می توانیم صمیمی باشیم. می توانیم قبول کنیم. می توانیم فاروق باشیم و خودمان را ملامت نکنیم. ما می توانیم تشخیص بدهیم که



از جنس خدا هستیم، این هم فاروق بودن است. ما از جنس چی هستیم؟ از جنس غم؟ نه. ولی یک مدتی ما ناآگاه بودیم به عنوان نوجوان، بچه، جوان، رفتیم شکوفه‌های خار را چسبیدیم و گذاشتیم مرکزمان. و هر موقع یک چیزی را گذاشتیم مرکزمان بی خدا بودنمان زیادتر شد، چون شروع کردیم آنها را پرستیدن.

شما از خودتان سوال کنید و تأمل کنید، جوابش می‌آید. بگویید که من بیشتر حول و حوش چی می‌چرخم؟ چه چیزی می‌تواند مرا به خودش مشغول کند و کرده؟ هرچیزی که بیشتر حول و حوشش می‌چرخد شما، شب و روز، با او بیشتر هم هویتید. و فکر می‌کنید که او زندگی دارد. فکر می‌کنید بیشتر شادی و امنیت شما در آن است. اگر آن نباشد زندگی شما زندگی نخواهد شد، اینها همه غلط است.

شما از قبل، زندگی هستید. این کارها که کرده اید شما شکار غم آنها شدید. اگر شما مریضید احتمال دارد که چندتا چیز مرکز شما هست، شما را مریض کرده، و شما نمی‌دانید که اینها را می‌توانید جارو کنید بیندازید دور. این را نمی‌خواهم من. آدم است نمی‌خواهم، پول است نمی‌خواهم، خانه است نمی‌خواهم، مقام است نمی‌خواهم، باور است نمی‌خواهم، درد است نمی‌خواهم، نمی‌خواهم! قبلاً بر اساس جدایی و هم هویت شدگی یک من داشتیم، هوشیاری جسمی، نان، الان فهمیدید که شما این من را نمی‌خواهید و مخلفاتش را هم نمی‌خواهید. همه اینها غم است. همه اینها شکار غم بودن است. و شما می‌توانید جارو کنید، می‌توانید دردهایتان را بیندازید. اگر نینداختید. این بیت خیلی قوی است.

شما همیشه می‌توانید سوال کنید: من که را می‌پرستم؟ هرچیزی را که الان توجه مرا جذب کرده. چی جذب کرده؟ جواب این مشخص است کاملاً. همسرم، من با همسرم هم هویتیم. تا او حرف می‌زند، تکان می‌خورد من نگران می‌شوم، من وابسته‌ام. خوب تصویر ذهنی‌اش را از اینجا بیاور بیرون. سعی کن با عشق رابطه برقرار کنی نه با کنترل. زندگی، استاد شدن در کنترل نیست، یعنی هرکسی زندگی بیشتر بلد است، بیشتر بلد است کنترل کند؟ نه. ما فکر می‌کنیم هرکسی بیشتر کنترل می‌کند بیشتر زندگی می‌کند. نه، هرکسی بیشتر کنترل می‌کند بیشتر می‌ترسد. هرکسی بیشتر می‌ترسد اصلاً زندگی نمی‌کند.

پس سوال می‌کنیم: آیا من شکار غم هستم یا نه؟ باید جواب بدهید. اگر شکار غم هستیم، پس من خدای جسمی دارم، بت پرستم. من می‌خواهم با کردگار بشوم. من می‌خواهم خود کردگار بشوم. و به محض اینکه تشخیص بدهم و اجازه بدهم این اتفاق صورت بگیرد، چون از قبل اتفاق افتاده، من آنجا هستم، من بلافاصله به خضر،



آگاهی از این لحظه ابدی، زنده می شوم. زنده هستم فقط آگاهانه متوجهش می شوم. زنده هستم را ما از اینها می فهمیم و آنهایی که در این راه پیشرفت کرده اند و شده اند.

گر خونِ خلق ریزی، و رب با فلک ستیزی

عذرت عذار خواهد، چون گل‌عذار گشتی

عذار یعنی صورت و چهره، گل‌عذار یعنی خوشگل، دارای صورتی مثل گل. و این انسانی است که آگاهانه به بی نهایت او زنده است. می گوید تو اگر مردم را نسبت به من ذهنی بکشی یعنی سبب بشوی که مردم بشناسند من ذهنی را و توقعاتشان را بیندازند، هم هویت شدگی‌ها را بیندازند، از جدایی دست بکشند، از تفاوت‌های سطحی دست بکشند و آنها را جدی نگیرند، با باورهایشان هم هویت نشوند، با دردهایشان هم هویت نشوند، قضاوت نکنند، و چیزهای آفل را مرکزشان قرار ندهند، اگر شما کمک کنید به مردم که دردهایشان را شفا بدهند، خونِ خلق ریزی یعنی این دیگر، یعنی خونِ من ذهنی خلق را بریزی، خوب اگر مردم این چیزها را بفهمند و بشناسند من ذهنیشان کوچک می شود.

شما فقط لحظه به لحظه بگو نمی دانم من ذهنی بلند می شود، توی یک مجلسی می گوید من می دانم بگذارید من حرف بزنم، من سخنرانی کنم، آنموقع خودت را بنشان بلند نشو، ولو جواب را می دانی، این من ذهنی را ناامید کن. بلند می شود خودش را نشان بدهد، یک چیزی را نشان بدهد، سر جایش بنشان ناامیدش کن، بگو نمی گذارم، بلند بشوی کی می گوید نمی گذارم؟ شما بعنوان هوشیاری، هر جا خواست پُر بده بنشین سر جای خودش، بزن توی سرش، بگو بنشین سر جای خودت.

و بدان که خدا هم می خواهد خون من ذهنی تو را بریزد، خدا می خواهد با اتفاقاتی که پیش می آورد، اتفاقات را برای شما کی پیش می آورد؟ قضا، قضا قانون الهی است. برای چی پیش می آورد؟ که شما بفهمید با چی هم هویتید بیدار بشوید، دست از او بردارید. یعنی شما باید خون خودتان را بریزید، خون من ذهنیتان را بریزید، اجازه بدهید خدا بریزد، اجازه بدهید مولانا بریزد. دارد به انسان می گوید، می گوید اگر تو سبب بشوی که مردم خودشان را بشناسند، من شان را بشناسند خدائیشان را بشناسند به خدائیشان زنده بشوند و من ذهنی را رها کنند، بله؟ و اگر با فلک، فلک ذهنی سیستم جا افتاده بستیزی. و حتی شما می دانید که قُدا معتقد بودند که



این سیارات، مخصوصاً این هفت سیاره روی انسان تأثیر دارد و سرنوشت انسان را تعیین می کند. این ستاره شناسی و فال و اینها هم از اینجا آمده که ببینیم کی متولد شده و خلاصه اینجور چیزها.

می گوید: آیا انسانی که به بودن زنده بشود، به بینهایت او زنده بشود و هر لحظه خرد زندگی که این کائنات را اداره می کند، می ریزد به فکرش و عملش، این آدم زیر نفوذ حرکت سیارگان است؟ حرکت سیاره ها روی زندگی او می تواند اثر بگذارد؟ یا فلک ذهنی که جا افتاده؟

توجه می کنید که ما را انگار یک کامیون ذهنی جلو می برد و آن هم سیستم اجتماعی جهان است، به طور کلی سیستم پولی، سیستم سیاسی سیستم دروغ که جهان را جلو می راند. می گوید اگر تو بعنوان یک انسان که به خدا زنده شده با این فلک و آسمان بستیزی یعنی به حرفش گوش ندهی، بخواهی فکر و عمل خوت را بسازی و سبب بشوی مردم هم همین کار را بکنند، یعنی هر انسانی فکر خودش را خودش خلق کند، تقلید نکند، هر انسانی هیجان خودش را خودش تولید کند، که لطافت زندگی و عشق زندگی است و شیرینی زندگی است.

هر انسانی جاندار بشود و مجهز به جان انسانی بشود به جان حیوانی، نترسد از مرگ، فلک ستیزی این است دیگر، خلق بشناسند که با این فیزیک نباید هم هویت بشوند، و از مرگ این نترسند، و بفهمند که این ترس و این مرگ جسمی توهم است، و تو خدا هستی، هیچ موقع نمی میری، اگر این کار را بکنی عذرت را آن چهره زیبایت می خواهد، یعنی چون بالاخره چهره زیبای تو خودش را نشان خواهد داد، آن چهره زیبا می ارزد که آدم این کارها را بکند.

در مورد ما هم همینطور اگر خون من ذهنی ما ریخته بشود و ما با فلک بستیزیم، بگوییم که ای ستارگان، ای سیستم که می رانی جهان را روی من اثر نگذاری، بله؟ نسبت به من ذهنی بمیریم، از جنس اتفاقات نشویم، آن صورتی که آخرسر از خودمان می بینم، توی آینه خدا و زندگی، یعنی به او زنده می شویم دیگر. این می ارزد واقعاً جبران آن کارها را می کند، برای اینکه ما صورت مثل گل پیدا می کنیم، چون گلزار گشتی، هر انسانی گلزار است. در ضمن تلفظش گلزار است، گلزار نه گلزار یعنی گلچهره.

ما بعنوان حضور، بودن که پشت هر فکری و هر احساسی و هر عملی هستیم، گلچهره هستیم. ما به خدا زنده ایم نه که زنده خواهیم شد! هستیم. با شناسایی اینکه ما چه چیزی نیستیم و شما شناسایی کرده اید که ما پولمان نیستیم، مخصوصاً این پولمان نیستیم و آدمهای دور و برمان نیستیم، و باورهایمان نیستیم و این فیزیکمان نیستیم و دردهایمان نیستیم، آنچه که هستیم بارها گفتیم خودش خودش را به ما نشان می دهد. آن چیزی که



هستیم خدائیت است. آن چیزی که هستیم بودن است. آن چیزی که هستیم خود زندگی است که در ما به بینهایت خودش می خواهد زنده بشود، و این گلزار است. نه تنها آن گلچهره است، این چهار بعد که پشتش است آگاهانه گلچهره می کند.

من از شما سؤال می کنم این بدن بهترین کارکردش را کی دارد؟ یعنی کی بهتر از همه کار می کند؟ وقتی این بودن پشتش است، من از شما سؤال می کنم آیا آدم خشمگین باشد بترسد، نمی داند حسود باشد، و حس نقص بکند حس تأسف بکند، حس گناه بکند، اضطراب داشته باشد این بدن خوب کار می کند؟ استرس داشته باشد بهتر کار می کند؟ یا به حس امنیت، حس آرامش خدایی، ریشه دار بودن، ثابت بودن که سبب احساسات لطیفی است شبیه شناسایی خود در دیگران می شود، دوست کامی می شود، احساسات لطیف عشق می شود، شادی می شود، آرامش می شود و هزار تا برکت دیگر می شود، آرموقع بهتر کار می کند؟ کدام یکی است؟ یعنی جواب این خیلی سخت است؟

شما وقتی توقعاتتان از جهان بیرون و آدمهای دیگر صفر است بهتر زندگی می کنید یا هزار تا توقع دارید و آنها را برآورده نمی کنند و شما از آنها رنجیده اید؟ کدام یکی؟ فهمیدن این خیلی سخت است؟ نه. پس شما باید بدانید گلچهره هستید و اگر خون من ذهنیتان را بریزید و با فلک بستیزید، آن چهره زیبای شما خودش را به شما نشان خواهد داد و این چهره زیبا می ارزد که ما آن کارها را بکنیم، و انسانی مثل مولانا که به آنجا رسیده، واقعاً کمک می کند به ما، که ما گلچهرگی خودمان را تجربه کنیم. صورت زیبای خودمان را تجربه کنیم.

وقتی این صورت زیبا و این بینهایت خدا را دیدیم، دیگر اصلاً آن زحمات یادمان می رود. یعنی آن دردهایی که موقع پاک کردن این مرکزمان کشیدیم، چون هر موقع می خواهیم با چیزی هم هویت نشویم، این من ذهنی ما را می ترساند. کم می شودها! فقیر می شوی ها! بیچاره می شوی ها! بدبخت می شوی ها! تنها می مانی ها! بی دوست می مانی ها! و شما می گوئید باشد می خواهم بمانم، هیچ مربوط نیست به تو، نمی خواهم اصلاً حرف تو را بشنوم، من می خواهم تسلیم بشوم، از آنور بینم چی به من می گویند. من از جنس اتفاق نمی شوم، اتفاق جزو فلک است و دست من نیست. اتفاقات می افتد. روی تصمیم من و انتخاب من و اختیار من اثر نباید داشته باشد. و تا حالا هم بوده و اتفاق افتادم و ترسیدم دیگر بعد از این نمی خواهم.



نازت رسد، ازیرا زیبا و نازنینی کبرت رسد، همی زان چون از کبار گشتی

خوب به ما می آید ناز بکنیم؟ و خَم نشویم به پول، خَم نشویم به چیزهای که در بیرون ما را به خودش می خواند؟ بله. ما به هر چیزی که ذهنمان نشان می دهد و می گوید: من مهمم می توانیم ناز کنیم. چرا که زیبا و نازنین هستیم، زیبا و نازنین را از گلچهرگی زندگی گرفتیم، وقتی بودن پشت سر این چهار بعد ماست، و به این عمق ما ریشه داریم، البته که باید ناز کنیم، ناز به همه جهان می کنیم، ناز می کنیم چیزی را از بیرون بر نمی داریم بگذاریم مرکزمان، همین طوری غرور داریم، این غرور غرور من ذهنی نیست، غرور پادشاهی ماست. برای اینکه ما از بزرگان شدیم، بزرگان یعنی انسانهایی که یا باشند ای که به خدا زنده هست.

کبار در اینجا انسانی است که به خدا زنده است. البته نه بالقوه عملاً همه انسانها در آنجا هستند باید هوشیارانه این تجربه را بکنند پس همه انسانها باید غرور داشته باشند و خَم نشوند. من ذهنی این بزرگی را ندارد، خَم می شود و خودش خراب می کند ذلیل می کند، خار می کند، آن کبر را ندارد کبر در اینجا به معنی خودخواهی من ذهنی نیست. کبر و ناز حضور در واقع از همین شناسنده بودن و ساده بودن می آید.

شما می گوئید: من که آرامشم را از زندگی می گیرم، من که خوشبختی‌ام را از زندگی می گیرم، یعنی اینها را نمی گوئید ها! خودش دیگر می جوشد می آید، من حس امنیت را از زندگی می گیرم. هر چی که لازم دارم و حیاتی است از زندگی در این لحظه می گیرم، من چه احتیاجی دارم خَم بشوم این را بردارم بگذارم مرکز، خوب کوشش می کنم، به اندازه ای که کوشش می کنم، چیزهای مادی به دستم می آید، قانع هستم. قانع یعنی این چیزی که این لحظه دستم است، شادم و به خاطر اینکه به آن چیز برسم زندگی این لحظه را فدا نمی کنم و خراب نمی کنم، قانعم. قانعم یعنی راضیم، شکرگزارم به همین چیزی که این الان دارم.

این قانع بودن و شکرگزار بودن و راضی بودن جزو آن بودن است، که اگر رسیدیم خواهیم خواند، شکرگزار بودن مال بودن است، قسمت بودن ماست، نه قسمت مادی ما، قسمت مادی ما یعنی من ذهنی ما، اصلاً شکر را نمی شناسند، برای اینکه شعارش هر چه بیشتر بهتر است. بنابراین ناز و کبرش هم مصنوعی است، ناز من ذهنی می گوید که: تو که از جنس ما نیستی، اصلاً تو که در سطح ما نیستی، اصلاً با من حرف نزن، تو کی هستی که من با تو حرف بزنم اصلاً، و خودخواهی من ذهنی که من می دانم و بلند می شود، این کبر من ذهنی و این ناز من ذهنی بسیار مضموم است. ولی ناز و کبر حضور که خَم نمی شود به چیزهای این جهانی و حس می کند که نیازمند هیچ



چیزی نیست، و محتاج هیچ کس نیست، برای اینکه برای اینک این برکات زندگی از اعماق وجود خودش می آید. و واقعاً هم باید خانواده اینطوری باشد، خانواده اگر اینطوری باشد و اگر زن و شوهر از هم انقدر توقع نداشته باشند، توقع خوشبختی، توقع این، توقع آن و آن برکات را هر کدام جدا از زمین خودشان از ریشه خودشان بگیرند و بودن را در هم شناسایی کنند، کار درست می شود.

یکدفعه می بینید کنترل و ترس از بین رفت. رابطه اصیل شد، رابطه اصیل یعنی چی؟ این کلمه اصیل خیلی مهم است، در مقابل مصنوعی و غیر اصیل. رابطه من ذهنی با من ذهنی غیر اصیل است، که همه اش مربوط به ارزیابی و انجام دادن است، نازش و کبرش هم بد است. رابطه اصیل رابطه بودن با بودن است. و چیزی از هم نمی خواهند. می دانند این چیزی که حیاتی است از ریشه می آید و رابطه عشقی می شود، بله:

باش از در معانی، در حلقه خموشان در گوشها اگرچه چون گوشوار گشتی

می گوید: تو در معانی باش، یعنی در معنوی باش، همان بینهایت و ابدیت خدا باش در فضای یکتایی. کی ما می آییم بیرون؟ وقتی که چیز بیرونی مرکز مان می شود، حلقه خموشان یعنی آنهایی که به زندگی زنده شده اند و موقعی که به حرف زدن احتیاج دارند مثل مولانا حرف می زند، حرف می زنند. مثل من ذهنی نیست که از این فکر به آن فکر بیست و چهار ساعته حرف بزند، به کسی هم مجال ندهد.

پس خاموشی یعنی خاموش کردن ذهن و بدون حس وجود کردن ذهن و خارج شدن از ذهن و وارد شدن در یک فضای خموشی از جنس زندگی شدن این همان در معانی است. یعنی ما خاموش هستیم دائماً، و حس عمق می کنیم، اگرچه مردم حرفهای ما را ممکن است ببرند مثل گوشواره، آویز گوششان بکنند، یعنی چی؟ این به او بگوید، این به او بگوید، این به آن بگوید، او به او بگوید، اگر اینطوری باشد ما می آییم بالا بعنوان من ذهنی؟ نه. اگر مثل گوشواره هم بشویم در گوشها باز هم این در بودنمان را نباید، در یکتا بودنمان را، در یکتا حضور شماس است در فضای یکتایی.

بله اجازه بدهید بعضی ابیات را من توضیح بدهم، همین روش هفته قبل را دارم اجرا می کنم، می دانید که غزل را من یک تکه برایتان خواندم، تا تمامیت غزل حفظ بشود، من خواهم این است که شما غزل را بارها و بارها بخوانید، حفظ کنید، وقتی خودتان برای خودتان می خوانید، خواهید دید که ابیات باز می شوند، و شما به انرژی غزل زنده می شوید و شما فاروق می شوید و صدیق می شوید. و انرژی غزل در شما زنده بشود، خیلی چیزها را



خواهید دید که شاید الان نمی بینید حالتان خوب می شود. برای اینکه خرد در ما کار کند باید حالمان خوب بشود، یواش یواش ناقصیهای جهان بیرون و وضعیتهای ما جدی بودنشان را از دست می دهند، گرچه ما می توانیم رویشان بهتر کار کنیم، اینطوری نیست که ما بی غیرت می شویم و نمی خواهیم وضعیتهایمان را درست کنیم، بلکه وضعیتهایمان را با کار زیاد با خرد زندگی عوض می کنیم. این بیت را داشتیم: گفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

گردت چرا نگردم، چون خانه خدایی؟ پایت چرا نبوسم، چون پایدار گشتی؟

چند بیت از مثنوی برایتان می خوانم، گفت هر انسانی خانه خدا می شود و هست، به شرط اینکه هوشیارانه این هم هویت شدگی‌ها را جارو کنید بریزد دور، و وقتی به پای او زنده می شود، یعنی به بینهایت او، پای او بوسیدن دارد، و پای او بوسیدن دارد یعنی ما متواضع می شویم پیش او، از او یاد می گیریم، بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲

این جسد، خانهٔ حسد آمد، بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

می گوید این جسد یعنی من ذهنی وقتی هم هویت شدیم با جهان در مرکز ما چیزها قرار گرفتند می شود خانه حسادت، برای اینکه ما قطع می شویم از زندگی و برای ارزیابی خودمان به مقایسه دست می زنیم، من ذهنی همیشه خودش را مقایسه می کند و ریشه ندارد. و در نتیجه خانه حسد است، حسد یا حسادت از مقایسه خود با دیگران بوجود می آید و آن موقعی است که ما خودمان را کاهش دادیم به جسم، در حالیکه ما بینهایت خدا هستیم. و ما الان از این توهم بیدار می شویم که ما جسم نیستیم.

و الان می گوید که: کسی که حسود باشد تمام خانواده خاندان، یعنی دودمانش، دودمان شخصی ما همین چهار بعد ماست، دودمان خانواده ما اعضای است که در خانواده زندگی می کنند ولی دودمان انسانها همه انسانها است. می گوید اگر من ذهنی در جهان باشد دودمان یا خاندان همه انسانها را آلوده می کند، توجه می کنید؟ پس حالا ببیند چه می گوید، می گوید: این جسد را خدا پاک کرده.

گر جسد خانهٔ حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله، نیک

می گوید درست است که من ذهنی و محتوایش خانه حسد است، یعنی غیر ممکن است که یک نفر من ذهنی داشته باشد حسود نباشد. شما دیدید که یک خانمی ممکن است مادر باشد، نسبت به بچه اش حتی حسود می



شود، نسبت به مادرش حسود می شود، نسبت به خواهرش حسود می شود، یعنی نسبت به همه دوستش حسود می شود، آقا هم همینطور. می گوید اگر جسد خانه حسد هست، که هست، منظور از جسد من ذهنی است، اما آن خانه را خداوند خوب پاک کرده، یعنی توانایی شناسایی این را به ما داده، که ما به مرکز ما نگاه کنیم، ببینیم که اینجا چه چیزی از بیرون قرار گرفته، و به محض اینکه ما آگاه بشویم از این، خدا اینجا را جارو می کند. و اینکه وقتی شناسایی می کنیم فاروق می شویم این چیز مرکز من است، همین که فهمیدیم و شناسایی کردیم، در هوشیاریمان نگاه داریم می بینیم که پس از یک مدتی این جارو شد بوسیله زندگی، و زندگی اتفاقاتی بوجود می آورد از طریق همان قضا و قدر که اسمش را می گذاریم، که شما آلودگی های مرکزتان را ببینید، آلودگی های جسد را ببینید، چرا این کار را می کند؟ می گوید اینجا را پاک کن، اینجا جای من است، جای هم هویت شدگیها و دردها نیست.

طهرا بیّتی بیانِ پاکی است گنج نور است، آر طلسمش خاکی است

خانه دل را باید از پلیدی ها پاک کرد، کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است. می گوید این آیه ای که تویش طهرا بیّتی آمده یعنی خانه ما را تمیز نگه دارید، یعنی اینکه خدا به ما انسانها گفته مرکز خودتان را که خانه من است اینجا را پاک نگه دارید. اول باید جارو کنید همه هم هویت شدگیها را بریزید دور، بعد هم امروز در غزل هم داشتیم گفت که: گردن بزن خزان را، با چیز جدید نباید هم هویت بشوی برای اینکه نوبهاری، برای اینکه من اگر بیایم مرکزت تو نوبهار می شوی، یعنی لحظه به لحظه بهار است، لحظه به لحظه شکوفه نو، چیز جدید قشنگ. پس می گوید خانه دل را باید از پلیدیها پاک کرد یعنی از هم هویت شدگیها پاک کرد.

کالبد عنصری، گنجینه انوار الهی است، گرچه طلسم آن، جسم خاکی است. توجه می کنید چی می گوید؟ طلسم یعنی این، الان شما اینها را می شنوید، می گوید عجب چیزی است، چه چیز درستی است. وقتی می خواهی تمیز کنی با الگوی ذهن می بینی، با عینک ذهن می بینی و اشتباه می روی. می گوید مرکز ما گنج نور است، ولی طلسمش خاکی است، طلسمش خاکی است یعنی به محض اینکه ما می خواهیم گنج را پیدا کنیم و این خانه را تمیز کنیم، همان چیزی که باید تمیز بشود، با عینک او می بینیم. می گوییم حیف است این، مگر می شود؟ یا با آن چیز با عینک آن چیز می بینیم و با عینک آن چیز می خواهیم تمیز کنیم، می گوید این را خدا تمیز می کند



یعنی شما باید تسلیم بشوید، اجازه بدهید زندگی تمیز کند. که می افتد هم هویت شدگی. و شناسایی می کنید و این هم هویت شدگی ها بوسیله زندگی پاک می شود، شما با من ذهنی نیندازید.

طلسم یک چیزهایی بود، نوشته‌هایی بود، کج و معوج روی گنجها می گذاشتند، مردم می آمدند شروع می کردند به خواندن اینها و نمی کنند گنج را پیدا بکنند، و در مورد ما هم می گوید: این خواندن محتوای ذهن و براساس آن گنج را پیدا کردن این طلسم است. شما یک جایی تابلو گذاشتند و نوشته اند شما بیایید تا آخر عمر تابلو را بخوانید، خوب گنج را پیدا نمی کنید، آن تابلو مشغول کننده است، تا یک جایی اش را می خوانی یک جای دیگر می آید. ذهن اینطوری است.

ذهن طلسم خاکی است، خاکی است یعنی مادی است و از جنس فکر است. تا ما با این فکر مشغولیم و برحسب آن می بینیم و این مرکز ماست نمی توانیم مرکز را تمیز کنیم. برای همین می گوید این گنج نور است، اما آن دید ذهنیت طلسم توست، تا زمانی که آن دید می بینی، نخواهی توانست. برای اینکه طلسم شدی.

پس طلسم شدن یعنی اینکه افتادن توی ذهن با الگوهای ذهن دیدن و کج دیدن و بد دیدن و با ذهن دیدن با زندگی ندیدن بالاخره گنج را پیدا نکردن و آدم نمی تواند مرکزش را پاک کند، یا با هم هویت شدگیها نمی توانی هم هویت شدگیها را بشوری، بنابراین گنج نور، گنج هوشیاری پیدا نمی شود، درست است؟ پس وظیفه شما چیست؟ که مسئولیت هوشیاریتان را در این لحظه بعهد بگیرید، اگر مرکزتان تمیز نیست، خدا به شما گفته که باید مرکز را پاک کنی، با ذهن هم نمی توانی پاک کنی. بله این هم آیه اش است:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵

... وَعَهْدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ

... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه‌ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.

مولانا خانه را مرکز انسان می گیرد، و امروز هم به شما گفت که: دورت چرا نگردم چون تو کعبه هستی. پس ما می رویم آن کعبه را طواف می کنیم، چی را یاد می گیریم؟ که مرکز ما کعبه است، دور آن می چرخیم تا یاد بگیریم که باید مرکزمان را خالی کنیم، و پاک کنیم و همیشه حول خدا در مرکزمان بچرخیم، نه حول هم هویت شدگیها. برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان، بله اینها همه آدمهایی هستند که می خواهند به حضور برسند.



بله، این بیت را هم داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

فاروق چون نباشی، چون از فراق رستی؟ صدیق چون نباشی، چون یارِ غار گشتی

بله این داستان سگی است که زمستان در بیرون می خوابد و سرما اذیتش می کند، و ما هم وقتی در زمستان ذهن قرار می گیریم و دردها حمله می کنند تصمیم می گیریم که اگر این درد گذشت، اگر این حرص گذشت، اگر این مسأله گذشت، بالاخره من می روم و به گنج حضور زنده می شوم و مولانا گوش می دهد و هر روز روی خودم کار می کنم و آزاد می شوم و با خدا زندگی می کنم. سگ هم همین کار را می کند در زمستان این قولها را به خودش می دهد، چی می گوید؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۳

گویی: از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشم آستانه‌ای

یعنی وسط زمستان سرما فشار می آورد، می گوید: اگر بهار بشود، تابستان بشود، زمین شل بشود، می روم یک خانه ای برای خودم می سازم که زمستان بعد بروم آن تو و اینقدر سردم نشود. ما هم وقتی درد هست آن قول را به خودمان می دهیم، که یک جای خواب داشته باشم، جای خواب برای ما، جای استراحت حضور است. یعنی وقتی ما به درد می رسیم، این تصمیم را می گیریم که برویم روی خودمان کار کنیم. ولی مولانا می گوید که وقتی درد گذشت یادمان می رود.

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت همچو سگ سودای خانه از تو رفت

وقتی می گوید درد رد شد و آن حرص بد که تو را به این درد گرفتار کرده بود، رد شد، مانند آن سگ سودای این خانه حضور از تو رفت. این ابیات را در ارتباط با این فاروق بودن و صدیق بودن می خوانم. که آیا فقط موقع درد ما فاروق می شویم و صدیق می شویم، یا این حالت را ادامه می دهیم، تعهد داریم، صادقانه کار می کنیم و تشخیص را می دهیم که چیز بیرونی نمی تواند مرکزمان باشد، و مرتب جلو می رویم؟ یا نه یک هم هویت شدگی حرص ما را به دردسر می اندازد، وقتی دردسر تمام شد ما یادمان می رود؟ کدام یکی است مال ما؟ مولانا می گوید شما یک تأملی بکنید. چون سگ هم وقتی تابستان می شود می گوید: بابا حالا کو زمستان، ما برویم کیفمان را بکنیم یکدفعه می بیند تابستان تمام شد، پاییز آمد، زمستان آمد، دوباره خانه نساخت.



شکرِ نعمت، خوشتر از نعمت بودْ شُکرباره کی سوی نعمت رود؟

می گوید که: شکر که واقعاً قانون جبران است، قانون جبران در مورد خدا چجوری کار می کند و شکر؟ ما شکر می کنیم، که این امکان بوجود آمده که ما با خدا در این لحظه یکی بشویم، ما بودن را بشناسیم، فاروق باشیم و صدیق باشیم و به بودن زنده بشویم، و بودن جاری بشود به فکر و عمل ما، این شکر دارد. اصلاً بودن در ذاتش شکر است، اگر من ذهنی را نگه داریم، و بشماریم نعمتها را، خوب حالا خدا پول داده خدا را شکر، خدا همسر داده خدا را شکر، بچه خوب داده خدا را شکر، اینها مقدمات شکر است و باید آخر سر منجر بشود به شکر واقعی، شکر واقعی را بودن بلد است و من ذهنی بلد نیست.

می گوید اگر به نعمت شکر کنی و نعمت را پیدا کنی برایش شکر کنی، این بهتر از نعمت است. و شما باید شکرباره بشوی، شکرباره یعنی کسی که حرفه اش شکر است، و عاشق شکر است، شما می توانید بی توجه به اینکه چی گیرت آمده نیامده، بدون توجه به آنچیزی که داری شکر کنی؟ اگر بتوانی شکر کنی، از جنس بودن می شوی، از جنس زندگی می شوی، شکرباره می شوی، لحظه به لحظه شکر می کنی. و یاد بیاور که خرد زندگی و شادی زندگی و حس امنیت زندگی که از این شکر می آید، بسیار بسیار بهتر از آن نعمت است.

برای اینکه شما نعمت را برای چی می خواهی؟ می خواهی بر داری بگذاری مرکزت، نمی شود شما یک نعمت خدا را بگذاری مرکزت، و باهاش هم هویت بشوی و به طور سطحی شکر کنی، ما مثل آن سگ می شویم آن موقع، و اینچنین شکری سطحی است. و بلافاصله ما چون در ذهن بیشتر می خواهیم و بیشتر می خواهیم و بیشتر می خواهیم، قانون جبران را نمی توانیم انجام بدهیم، قانون جبران در مورد زندگی یا خدا این است که شما هر لحظه شکر کنید، و هر لحظه راضی باشید، به هر چی که هست. و اینکار سبب خواهد شد که شما با اتفاق هم هویت نشوید، اینکار سبب می شود مقاومت شما به صفر برسد، و قضاوت نکنید در کار زندگی، می گوید: شکرباره سوی نعمت نمی رود که بردارد بگذارد مرکزش.

شکر، جانِ نعمت و نعمت چو پوست ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

شکر جانِ نعمت است و نعمت مثل پوست است. شکر از جنس بودن است، رضا از جنس بودن است یعنی کسی که بی توجه به چیزی که دارد، راضی باشد در این لحظه و فوراً به شادی زندگی دست پیدا می کند. برای اینکه شکر کردن ما را از جنس زندگی می کند، از جنس هوشیاری می کند، ما درست می بینم و می آورد، می آورد، می آورد



و به این لحظه به بینهایت او زنده می کند. ولی اگر شکر نکنیم و بخاطر نعمت شکر کنیم، البته در ابتدا به خاطر نعمت هم شکر کردن خوب است.

اصلاً می دانید چیست این من ذهنی کار را به جایی رسانده که هر چیزی که داشته باشد، باز هم ناراضی و طلبکار است، دیگر از آن خط قرمز هم خیلی رد شده رفته، یعنی اگر من ذهنی ای وجود داشته باشد، حتی به طور سطحی هم نعمتهایش را ببیند، به زبان هم بگوید شکر خدا یا شکر، باز هم بهتر از این است که طلبکار باشد ناراحت باشد، متوقع باشد، تو اینکار را نکردی، اصلاً چرا اوضاع اینطوری است.

ولی شکر من ذهنی حالا منظور من چیست؟ منظور من این است که حالا شما آمدید، شکر می کنید، خودتان را حالا برگردانید یک مقدار جلوی من ذهنی را گرفتید، فکر نکنید این شکر، شکر است واقعاً یواش یواش به جایی خواهید رسید، اگر این شکر ادامه پیدا کند، که شما شکر باره می شوید، شکر باره بشوید از جنس بودن می شوید، بودن شکر را بلد است، بودن سپاسگزار است همیشه هر لحظه برای اینکه با او یکی است. اصلاً شما فکر نمی کنید که این مزیت زنده بودن به بینهایت خدا و مجهز بودن به عقل و خرد او در هر لحظه و به شادی او و به آرامش او، به لطافت او، به هزار تا برکت او اینکه همه اینها به این چهار بعد ما بریزد، به فکر و عمل ما بریزد، این شکر دارد؟

یا اینها را رها کنیم ببینیم چقدر پول دادی به ما، خدایا چقدر پول دادی، اینکه دیگر چندصد هزار دلار که دیگر، نگاه کن به فلانی ببین چقدر دارد، اینکه دیگه شکر ندارد که، آن باید شکر کند که انقدر بهش دادی، بله این درست نیست.

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صیدِ نعمت کن به دامِ شکر شاه

می گوید: این نعمت آن چیزی که ذهن می بیند، غفلت می آورد، و شکر بیداری می آورد، انتباه یعنی بیداری، واضح است بیداری یعنی از خواب ذهن بیدار شدن، غفلت هم یعنی بیشتر به خواب ذهن فرو رفتن، چرا که نعمت می خواهیم این نعمت را بدهد، این یکی را بدهد، این یکی را بدهد من بگذارم مرکز دوبره به خواب بیشتر بروم، شکر سبب می شود که اینها را ما بیرون بریزیم و بیدار بشویم. و می گوید تو صیدِ نعمت بکن در حالی که در دام شکر خدا هستی، در دام شکر خدا هستی یعنی لحظه به لحظه شکر می کنی، لحظه به لحظه قانون جبران را انجام



می دهی و قانون جبران هم در این مورد این است که شما آگاه به این لحظه ابدی هستی، چرا که او یک همچون لطفی به شما کرده، یعنی به ما کرده.

خدا لطف کرده گفته که: ای انسان من در تو به بینهایت خودم زنده می شوم، ما هم بعنوان قانون جبران می گوییم: ما آگاهیم از تو و این لحظه ابدی. شکر می کنیم تمام شد و رفت. این دام شکر شاه است. حالا ببین چه نعمتهایی می آید. ولی به نعمت نگاه نمی کنی. ولی اگر در من ذهنی هستی، نعمتها را ببین حالا، یواش یواش همین نعمتها را دیدن سبب خواهد شد که من ذهنی ضعیفتر بشود.

نعمت شکر کند پُرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

می گوید شکر خودش نعمت است. تو را قانع می کند، قانع صحبت کردیم. و امیر می کند و پادشاه می کند. دیگر چیزی از جهان نمی خواهی، همه چی زیر کنترل تو در می آید، چرا؟ چون چیزی تو را به واکنش و نمی دارد تمام برکات را از او می گیری، شکر خودش نعمت است. ما این نعمت را از دست می دهیم. تا بتوانی صد نعمت ایثار فقیر بکنی و تو هم نمی کنی، خدا از طریق تو می کند.

به محض اینکه به بودن زنده بشویم این آنتن بخشش ما شروع می کند به کار، و این بخشش مادی کمترین چیزی است که ما می دهیم، این پولی که ما در این راه می گذاریم و این کمترین چیز است. باید خیلی شاکر باشیم از خدا که ما اندکی به شادی او زنده شده ایم، می توانیم این مطالب را پخش کنیم. صد نعمت ایثار فقیران می کنیم. فقیران کسانی هستند که می توانند این نعمت را از شما بگیرند، ما این ایثار را از مولانا می گیریم، نمی گیریم؟ می بینید که می گیریم.

سیر نوشی از طعام و نقلِ حق تا رود از تو شکم خواری و دق

می گوید اگر موازی با او باشی اگر شکر باره باشی و راضی باشی در این لحظه، سیر می خوری از هوشیاری ایزدی از خرد ایزدی و محصولاتی که این خرد در این جهان برای تو بوجود می آورد، تا بالاخره شکم خواری من ذهنی که می گوید هر چه بیشتر بهتر و سیر بشو نیست، و گداییش که این هم بده، این هم بده، این هم بده، این گدا صفتی من ذهنی و خاصیت سیر نشوی من ذهنی از ما می رود.

پایان قسمت سوم

&&&



این بیت هم در غزل داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

ای چشمش، الله الله، خود خفته می زدی ره

اکنون نعوذُ بالله، چون پرخمار گشتی

می گوید: چشم انسان که همان چشم خداست، وقتی که بیدار نشده بود به طور کامل به حضور و مست نشده بود، راه منیت را می زد و این هوشیاری را مرتب تغییر می داد، متحول می کرد. بالاخره رسانده به موقعی که چشمانش در فرم، یعنی چشمان خدا در فرم بصورت انسان مست شده و دیگر از اثرات سازنده این، یعنی اینکه می تواند این انرژی و این تشعشع، کائنات را به خدا زنده کند، باید به خدا پناه برد. یعنی حتما اثر سازنده خودش را خواهد داشت. چند بیت از مثنوی برایتان می خوانم که از دفتر چهارم بیت ۳۲۲۸ شروع می شود می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲۸

می دوی سوی سراب، اندر طلب

خفته باشی بر لبِ جو خشک لب

می گوید: حالت ما شبیه این است که یک نفر در لب جو که از آنجا آب رد می شود، که در این لحظه از زیر فکرها، نهر رد می شود، و بوسیله فکرها، آن را ما می پوشانیم، در من ذهنی هستیم، خوابیده باشیم. در کجا خوابیدیم؟ هم در لب جو، هم در ذهن، و در ذهن به دنبال تصویر آب حیات و هوشیاری و خدا می گردیم. و این سراب است. چرا؟ دنبال تصویر می گردیم، دنبال یک چیز ذهنی می گردیم.

عاشقِ آن بینشِ خود می شوی

دور می بینی سراب و می دوی

معمولا ما وقتی در بیابانها راه می رویم، از دور تصویر یک دریا را می بینیم، درحالیکه تشنه ایم فکر می کنیم بسوی دریا می رویم، ولی این سراب است، یا انعکاس نور است در بیابان، دریایی وجود ندارد. و آن دریای آب حیاتی را که ذهن نشان می دهد، که اگر این راه را برویم و اینطوری و بالاخره به اینجا برسیم، که آن موقعیت ذهنی است، به خدا خواهیم رسید، اینها سراب است. بلکه خدا زنده شدن به او در این لحظه هست و آن سراب ذهنی را ادامه ندادن است، و این سراب خیلی دور است، در آینده بسیار دور است، کما اینکه از هر کدام از من های



ذهنی پرسیم، که شما کی به زندگی زنده خواهید شد؟ می گوید: حالا فعلا وضعم ایجاب نمی کند چون حالا خیلی دانش ندارم.

ولی همانطور که بارها گفته‌ایم زنده شدن به حضور شبیه استعداد راه رفتن و زبان کردن بچه‌هاست. همانطور که بچه‌ها به موقع بدون توجه به فرهنگ و اینکه پدر و مادرش کی هستند، به موقع اول چهار دست و پا راه می روند بعدا پا می شوند روی پاهای خود، و همینطور به حرف زدن شروع می کنند، ما هم اگر مزاحم ما نباشند و پارازیت‌های بیرونی نباشد، و ما با ذهن مزاحم خودمان نشویم، بزودی زبان خدا را باز می کنیم، و او می تواند از طریق ما حرف بزند. حالا لازم نیست مثل مولانا مثنوی بنویسیم. ولی در کارهای شخصی مان می توانیم از خرد او استفاده کنیم.

ولی مانع این کار، عاشق بینش ذهنی خود شدن است. این موضوع را من تجربه کردم، مخصوصاً در جوانان تحصیلکرده حوالی سی سال، سی و پنج سال که با بینش ذهنی خودشان دنبال حضور می گردند و بحث و جدل می کنند، یا استدلال می کنند. ممکن است که آن راه، آنها را به نتیجه نرساند، و بخاطر بینش خودشان، خودشان را قبول دارند، و قبول داشتن خود و خود را در معرض نسیم زنده کننده آدمی مثل مولانا قرار ندادن، یا بالمآل در معرض نسیم تسلیم قرار ندادن، ما را به نتیجه نمی رساند.

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف که منم بینادل و پرده‌شکاف

پرده شکاف یعنی پرده شکافنده یعنی پرده در، یعنی من می توانم پرده من ذهنی را بدرم. بنابراین در خواب ذهن تو با یاران هم جنس خودت که آنها هم من ذهنی دارند و علاقمند به استدلال و بحث و جدل اند، شروع می کنی به لاف زدن، هر صحبتی که ما در ذهن می کنیم بدون جاری شدن خرد زندگی به فکرمان، لاف است، دروغ است، از چیز ذهنی است و ما را به حضور نخواهد رساند. که من دلم بیناست، یعنی به حضور زنده‌ام و پرده شکافنده هستیم. با خواندن این ابیات ما به خودمان نگاه می کنیم که ببینیم ما عاشق بینش خودمان هستیم؟ با یاران مان بحث و جدل می کنیم؟ یا نورافکن روی خودمان است، فقط روی خودمان کار می کنیم، و از آموزشهای مولانا استفاده می کنیم؟



نَک بدان سَو آب دیدم، هین شتاب تا رویم آنجا و، آن باشد سَراب

می گوید که: اینک من در آن جهت، و این جهت یک جهت فکری هست، یک هم هویت شدگی با یک باور است، یک الگوی فکری است، آب دیده ام، یعنی اگر این فکر را دنبال کنیم، ما به آب زندگی به آب حیات خواهیم رسید، به خدا زنده خواهیم شد، عجله کن، عجله کن. و بنابراین برای این جور آدم که سوی مادی انتخاب می کند و با عجله هم می رود، معلوم است که با ذهن دارد می رود. که برویم به آنجا برسیم و می دانیم که آن سراب است و باید بدانیم که سراب است.

هر قدم زین آب تازی دورتر دَو دَوان سوی سَرابِ با غَرر

غَرر یعنی فریب و فریب دهنده و یا حتی با غرر یعنی هلاک کننده، فریب دهنده، هر لحظه و هر قدمی که با ذهن برمی داری، از این آب که در این لحظه است چشمه اش، چون می روی بسوی زمان، از آب دورتر می شوی، یا دورتر می تازی، و در حال دو به سوی سراب هلاک کننده می روی. و در بیابان می دانید ما اگر در دور دریا بینیم، هی برویم، برویم، برویم تشنه هم باشیم، واضح است که بیابان ادامه دارد. در مورد ما هم ذهن ادامه دارد، و بهترین و یا تنها راه این است که از ذهن پیاده بشویم. می دانید که این کار با تسلیم صورت می گیرد. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن، که ما را از جنس آن هوشیاری می کند که از اول آن بوده ایم، یعنی هوشیاری ازلی.

عین آن عزم، حجاب این شده که به تو پیوسته است و آمده

عین آن عزم ذهنی تو می گوید: پرده همین هوشیاری شده است که همیشه با تو بوده، خود تو از جنس آن هستی. پس ما می دانیم که هوشیاری، خود ما هستیم، و خدا هم خود ما هستیم، ما به خدا پیوسته ایم، بنابراین وقتی می رویم در ذهن و در آینده دنبالش می گردیم، همان عزم ما و قصد ما، رفتن به آینده، حجاب همین چیزی است که همیشه با ما بوده و همیشه هم هست، ولی ما نمی بینیم.

بس کسا، عزمی به جایی می کند از مقامی، کان غرض در روی بُود

می گوید که: خیلی آدمها هستند که می خواهند از یک نقطه، از یک جایی، از یک موقعیتی بروند به یک جای دیگر، در حالی که آن غرضی که می خواهند بروند آنجا به دست بیاورند، همین جا بوده است. ما اگر می خواهیم



برویم از یک موقعیت ذهنی، از یک وضعیت ذهنی که ذهن نشان می دهد، به یک وضعیت دیگر، که به نظر ما حضور در آنجاست، باید بدانیم که آن غرض و آن مقصود و آن منظور در همین موقعیت است. با پذیرش همین موقعیت این لحظه و عدم مقاومت در مقابل وضعیت این لحظه، ما را با خدا، یا با هوشیاری زیر این فکرها آشنا می کند، ما را از جنس فضای بین دو فکر می کند. اینکه از یک صندوق به یک صندوق بپریم، می گوئیم توی این صندوق نبوده در آن یکی صندوق است. باید بدانیم که با همین صندوق فعلی هم می توانیم به آن برسیم، با پذیرش صندوق از جنس فضای بین دوتا صندوق می شویم.

دید و لاف خفته، می ناید به کار جز خیالی نیست، دست از وی بدار

خفته کسی که در من ذهنی خفته، پس بنابراین باورها و فکرها و دردها و بقیه هم هویت شدگیها را در مرکزش قرار داده و مرکزش که از جنس مادی است، دیدش شده است. و درواقع گرفتن راه هم هویت شدگی هم لافش شده، لاف یعنی دروغ، می گوید: طرز دید و لاف کسی که در ذهن خفته، به کار نمی آید، موثر نیست، فقط یک خیال است، در حالیکه ما از جنس خیال و فکر نیستیم، ما از جنس چهار بعدمان نیستیم، تو دست از آن بردار.

خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب اَللّٰهُ بر رَه اَللّٰهُ خُسب

یعنی در خواب ذهن هستی، خواب زده ای، همه ما هستیم، تو بیا در راه خدا بخسب می گوید. الله الله که امروز هم داشتیم، یعنی تو را خدا، یعنی به این موضوع توجه کن، این مطلب مهمی است. تو بیا در راه رسیدن و زنده شدن به خدا، بخواب. یکی از راههای خدا، می شود همین گوش کردن به آموزشهای مولانا، که یاد می دهد به ما، من ذهنی چیه، این لحظه چیه، هم هویت شدگی چیه، درد چیه، از کجا آمده.

پس خوابناکان اگر در این راه بخوابند بهتر است، برای اینکه الآن می گوید ممکن است یک سالکی به تو بزند. یعنی ما باید تصمیم بگیریم، بالاخره خودمان را در معرض این آموزش مولانا، حافظ و بزرگان قرار بدهیم. این که ما هر روز از صبح تا شب کار کنیم و بگوئیم هرچه بیشتر بهتر و اینها را به دست بیاوریم، بگذاریم مرکزمان. این به ما کمک نخواهد کرد.

یا این کتاب را بخوانیم دانشمان را اضافه کنیم و مقایسه کنیم خودمان را با دیگران، و در بحث و جدل از آنها استفاده کنیم، و به ما بگویند دانشمندی، این به ما کمک نمی کند. این راه الله نیست، می گوید به این موضوع تو را بخدا توجه کن.



تا بود که سالکی بر تو زند از خیالاتِ نَعاستِ بَرکند

تا باشد که، ممکن است که یک رهرو راه زندگی با تو برخورد بکند. که شما انتخاب کردید که الآن مولانا با شما به اصطلاح برخورد دارد، تماس دارد، تا از این خیالات خواب و چُرتمان که در ذهن می زنیم، ما می خواهیم بیدار شویم یکدفعه خوابمان می برد توی ذهن، چُرت می زنیم، تا می خواهیم بیدار بشویم، یک فکری که مربوط به هم هویت شدگی مرکز من است، یک چیزی از بیرون توجه مان را جذب می کند، حواسمان را پرت می کند. و مولانا می تواند همچو سالکی باشد که ما را از خواب یا چُرت فکر بیدار کند.

خفته را گر فکر گردد همچو موی اواز آن دقت نیابد راه کوی

می گوید اگر خفته، یعنی کسی که در فکر خوابیده، برحسب هم هویت شدگیهایش جهان را می بیند، و فکر می کند و می خواهد زندگی را پیدا کند. اگر مثل موی هم دقیق و باریک باشد، یعنی فکرش عالی باشد، با علم، نمی دانم منطبق باشد، یا با منطق منطبق باشد، فکر عالی داشته باشد، می گوید: از این دقت نمی تواند راه کوی خدا را پیدا بکند، کوی زندگی را پیدا بکند. یعنی نمی تواند بیاید به این لحظه، این لحظه را نمی تواند پیدا کند. دائماً در زمان خواهد بود. بنابراین ما نباید شیفته فکرهای خودمان بشویم، که من بلام فکر کنم، ولی می دانم بُعد حضور در من زنده نشده و من دارم تقلید می کنم، از کتاب خواندم و حفظ کردم و دارم استفاده می کنم برای مقاومت، برای بحث و جدل، این کارها راه کوی خدا را به من نشان نخواهد داد.

فکر خفته گردوتا و گرسهتاست هم خطا اندر خطا اندر خطاست

می گوید: فرقی نمی کند که فکر خفته یک دانه باشد، دوتا باشد، هزار تا باشد، میلیونها باشد، وقتی انسانها در ذهن خفته اند فکرهای اینها به درد نمی خورند. یا اگر شما با فکرهای مختلف در درون خودتان باز در ذهن خودتان آشنا باشید و بخواهید از آنها استفاده بکنید، نمی تواند این به شما کمک بکند. برای اینکه منهای ذهنی با بحث و جدل یا مقایسه، فقط به همدیگر بیشتر کمک می کنند که بیشتر گم بشوند، در فکر و درد.

اینکه این همه ما از باورهایمان در تلویزیونها صحبت می کنیم، می گوییم این باورهای ما که در مرکز ماست، بهتر از باورهای شماست، آیا این کارها راه را به ما نشان می دهد؟ نه، اینها خطا، اندر خطا، اندر خطاست، چون اینها همه خیال است، همه ذهن است. هیچکدام از اینها ما را نمی آورد به این لحظه که به بودن زنده بشویم، که این بودن پشت فکر و عمل ما باشد. آنها هم بودن را پشت فکر و عملشان قرار ندادند، وگرنه آن کارها را نمی کردند.



خفته، پویان در بیابانِ دراز

موج بروی می‌زند بی‌احتراز

می‌گویند که بدون ملاحظه، موج زندگی، چون ما خود زندگی هستیم، به ما می‌زند. یادتان باشد گفت کنار جو خوابیدیم ما، و ما زندگی را می‌توانیم حس کنیم، چون از جنس او هستیم، ولی نگاه می‌کنیم به بیرون و به فرمان، از طریق فکر می‌خواهیم او را شناسایی کنیم، و به او برسیم، و معمولاً دنبال یک چیز فکری می‌رویم، در حالیکه می‌گویند: می‌تواند حس کند، موج آب به او می‌زند بدون ملاحظه، یعنی هیچ فرقی نمی‌گذارد، زمان خاصی ندارد، همیشه موج آب به ما می‌زند، بله. ولی ما در حال جستجوی زندگی هستیم در بیابان دراز ذهن.

خفته می‌بیند عطش‌های شدید آب، اقرب منه من حبل الوريد

آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ قلبش به او نزدیکتر است.

پس همینطور که می‌دانید این مربوط به آیه قرآن است. می‌گویند: خفته یعنی کسی که در خواب ذهن خفته، عطش‌های شدید دارد، برای اینکه آب حیات را هوشیارانه از زندگی در این لحظه نمی‌گیرد، موازی با زندگی نیست، ستیزه می‌کند با زندگی و آب نزدیکتر از رگ گردن به اوست، بله. آن شخص خفته دچار عطش سختی شده در حالیکه آب از رگ قلبش یا از رگ گردنش، بعضی ترجمه‌ها به او نزدیکتر هست. بله مربوط هست به:

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ اقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

... و ما از رگ قلب آدمی به او نزدیک‌تریم.

یعنی زندگی خود ماست، ما او هستیم، در حالی که ما چیزی داریم به نام ذهن و چیزهای ذهنی آن مرکز ماست. و با آن دید و با اینکه گفت طلسم ما خاکی است، ما دیدمان، دید ذهنی است. بنابراین دنبال چیز ذهنی می‌گردیم، ما هوشیاری جسمی داریم، از طریق فکرها که در مرکزمان است جهان را می‌بینیم، خدا را می‌بینیم، دنبال خدای ذهنی می‌گردیم، یا یک چیز ذهنی می‌گردیم، در حالی که خود ما او هستیم، و خودمان و او را نمی‌بینیم. بخاطر اینکه عینک ذهن به چشم داریم، بله.

چند بیت هم برایتان می‌خوانم از دفتر اول شاید به فهمیدن غزل مان بیشتر کمک کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۳

گفت پیغامبر که حق فرموده است: من نگنجم در خم بالا و پست

می گوید که: حضرت رسول فرموده است که خدا فرموده است: که من در ذهن نمی گنجم. در بالا و پست یعنی در دویی، ذهن دویی است، هزار بار صحبت کردیم می دانیم. پس در خم ذهن نمی گنجم. و بنابراین انسان باید از ذهن بیاید بیرون. و امروز گفت که خدا گفته است که شما این مرکز را باید پاک کنی، مسئول هوشیاری خودتان هستید، من به شما کمک می کنم، فقط آگاه باشید، تسلیم بشوید، تا من مرکز شما را پاک کنم. بله اینهم حدیث است:

لَا يَسْعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ

زمین و آسمان من گنجایش مرا ندارد، اما دل بنده مؤمن گنجایش مرا دارد.

پس بنابراین ما در مرکزمان فضا دار می شویم، اندازه بی نهایت، خدا در مرکز انسان جا می شود، ولی در این فضا که لایتناهی است، در آن جا نمی شود، و در زمین هم جا نمی شود، هیچ جا، جا نمی شود، در فرم جا نمی شود. در دل انسان جا می شود. و امروز فهمیدیم که انسان از چهار بُعد می کند می آید بیرون و وقتی دلش از جنس عدم می شود، بی نهایت می شود، که در غزل داشت، گفت: شگرف و زفتی و خضری، بله تو آگاهی ابدی از این لحظه هستی، بله تو تشخیص دهنده هستی، تو راستین هستی، همه این ها را امروز خواندیم.

در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم، این یقین دان، ای عزیز

مشخص است دیگر. یعنی در هیچ جا در این آسمان و فضای لایتناهی و در فرم من نمی گنجم. این را مطمئن بدان ای عزیز من.

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب گر مرا جویی، در آن دلها طلب

من فقط در دل مومن می گنجم. مومن پس انسانی است که مرکزش را از هم هویت شدگی ها پاک کرده و مسئولیت نگهداری هوشیاریش را که همیشه از جنس حضور باشد، دارد. و هر لحظه دلش را حاضر است پاک کند، با چیز جدید هم هویت نمی شود، و دردهای کهنه را ریخته دور، درد جدید ایجاد نمی کند و دائما تسلیم است به طوریکه آگاهانه خرد زندگی از او عبور می کند، شادی زندگی از او عبور می کند، و درونش بینهایت شده.



می گوید که: اگر من را می خواهی پیدا کنی، خدا می گوید، در دل انسانهای مومن هستم، آنجا من را ببین، مولانا یکی اش است.

گفت: اَدْخُلْ فِي عِبَادِي، تَلْتَقِي جَنَّةً مِنْ رُؤْيَتِي يَا مُتَّقِي

به آیه قرآن دوباره اشاره می کند می گوید: **حق تعالی گفت: داخل شو ای پرهیزکار در زمره بندگان من، تا از دیدار من بهشت را ببینی.** پس می گوید داخل شو در زمره بندگان من. فی یعنی در، عبادی که مشخص است بنده من. کی ما وارد بندگی او می شویم؟ وقتی که تسلیم بشویم لحظه به لحظه یا با اتفاق این لحظه آشتی باشیم. کی با او تلاقی می کنیم او را می بینیم؟ همان موقع. همین که تسلیم می شویم با او یکی می شویم. پس بنابراین هم من را ببین، هم بهشت من را ببین.

هم به من زنده شو و زنده شدن به من بهشت توست، ای متقی، ای پرهیزکار. پرهیزکار هم، پرهیز از هم هویت شدن با چیزهای بیرونی است، با چهار بُعد است، هرکسی با چهار بعدش هم هویت نشود پرهیزکار است. هرکسی یک چیزی را دید در بیرون و فهمید که این شکوفه خار است، و نیاورد آن را به مرکزش، این آدم پرهیزکار است. بنابه تعریف مولانا، بله این هم آیه اش است که بارها خواندیم. که همه تان دیگر می دانید.

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۳۰-۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً (۲۸)

فَادْخُلِي فِي عِبَادِي (۲۹)

وَادْخُلِي جَنَّتِي (۳۰)

ای جان به حق آرام یافته (۲۷)،

به پروردگارت باز آی، تو از خدا خشنود و خدا از تو خشنود. (۲۸)

به جمع بندگانم پیوند (۲۹)

و به بهشت کرامتم اندر شو. (۳۰)

ای جان به حق آرام یافته، جان به حق آرام یافته جان من ذهنی نیست، بلکه جان هوشیاری ماست، یعنی حضور ماست، برگرد به سوی پروردگارت، پس هر لحظه زندگی به ما می گوید که: تو منی و برگرد به سوی من، با من



یکی شو، و در حالی که تو از خدا خشنود و خدا از تو خشنود، یعنی هوشیاری از هوشیاری آگاه، ناظر و منظور باهم یکی، حالا، وقتی در این لحظه ما با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، هوشیاری که ما باشیم، خودش را می شناسد. هوشیاری به خودش زنده می شود. هوشیاری عینک خدا را می زند به چشمش، هوشیاری دیگر از عینک هم هویت شدگی ها نگاه نمی کند، این همان حالت ناظر و منظور یکی شده است، اگر اینطوری نشویم به سوی او نمی توانیم برویم.

اگر ما یک باشنده ذهنی باشیم به نام من ذهنی به سوی یک موقعیتی در ذهن برویم در آینده، این ناظر و منظور نیست، و این، ما از خدا خشنود خدا از ما خشنود نیست، و همان طور که می بینید این هم که خواندیم که گفت به جمع بندگانم پیوند، تسلیم شو و بیا بهشت من، بهشت من فضای یکتایی من است، کی می ایم به بهشت او؟ وقتی که از جنس بودن می شویم، در پشت چهار بعدمان از جنس سکون می شویم، به بینهایت و ابدیت او زنده می شویم. که امروز در غزل داشتیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۵۹

پس مَلَك می گفت: ما را پیش ازین اُفتی می بود برگرد زمین

می گوید: فرشته می گفت که پیش از این ما دوست داشتیم گرد فرم برگردیم. مولانا در این قسمت می خواهد بگوید که، این بودن و حضوری که به خودش زنده می شویم و خدا به صورت ما به بینهایت خودش زنده می شود، این اسانس در فرم بوده. این هم ما می دانیم که این هوشیاری در فرم، اول جماد، بعد نبات، بعد حیوان، بعد من ذهنی، دارد تحول پیدا می کند.

و می خواهد بگوید که، ما که فرشته هستیم، ما که از جنس هوشیاری هستیم، بی فرم هستیم، واقعا چه رابطه ای با فرم داریم؟ ما چرا علاقه مند به فرم هستیم؟ اصلا ما که نور الهی هستیم با ماده چجوری زندگی کنیم؟ و اشاره می کند که این فرم هست که سبب می شود ما به بی نهایت او زنده بشویم و اجازه بدهید بخوانیم. بله

تخم خدمت بر زمین می کاشتیم آن تعلق، ما عجب می داشتیم

می گوید: ما همه اش میل داشتیم به زمین یعنی فرم خدمت کنیم و فرم را متحول کنیم و تعجب می کردیم چرا ما داریم این کار را می کنیم؟



کین تعلق چیست با آن خاکمان؟ چون سرشت ما بده ست از آسمان

این تعلق ما به این خاک به این فرم چیه؟ در حالتی که ما از نور خدا سرشته شده ایم، امروز هم داشتیم در غزل می گفت که: ای جان چون فرشته از نور حق سرشته، ما که از نور حق سرشته شدیم یعنی نور خدا هستیم که به خودش زنده می شود، چیکار با فرم داریم؟

الف ما انوار، با ظلمات چیست؟ چون تواند نور با ظلمات زیست؟

می گوید: الفت ما و همدمی ما که از جنس نور هستیم، از جنس هوشیاری هستیم، با تاریکی چیه؟ ما چرا تاریکی را دوست داریم؟ و نور با ظلمات چه جوری می تواند زندگی کند؟

آدم، آن الف از بوی تو بود زآنکه جسمت را زمین بد تار و پود

بعد می گوید، به آدم می گوید که ما هم مثل او هستیم. این انس از بوی دلاویز تو بود. یعنی می خواهد بگوید که تمام این کارها در طول زمان، از موقعی که ما از او جدا شدیم، برای این بوده که خدا در فرم به خودش زنده بشود، و در آدم این پدیده صورت گرفته است. پس شما الآن منظور خودتان از آمدن به این جهان متوجه می شوید. این بدن برای چیه؟ این فکر برای چیه؟ این هیجانات برای چیه؟ این جان حیوانی برای چیه؟ اصلا من با این چه جوری زندگی کنم؟ می گوید که: این برای این بوده که اگر این طوری نمی شد، آدم به بینهایت او زنده نمی شد. پس یک بوی دلاویزی داشت، یا دارد، زنده شدن به بینهایت او، برای اینکه زمین و این مواد شیمیایی جسم تو را می ساخت یا ساخته بود، بله، الآن خودش توضیح می دهد:

جسم خاکت را ازینجا بافتند نور پاکت را درینجا یافتند

می گوید که: جسم خاکیت را اینجا با مواد شیمیایی درست کردند، این بدن ما را، و نور پاکت هم در زمین پیدا شده. پس مانباید خودمان را دست کم بگیریم. یعنی نور پاک خدا در همین فرم انسانی زنده می شود به بینهایت خودش. نباید یکی بگوید این که دیگر زمین بافته شده، ولی درست است که زمین بافته شده است، ولی نور پاک خدایی در اینجا بافته می شود، یعنی در ما بافته می شود. فقط او می تواند به بینهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود، نباید بگوییم که این که مواد شیمیایی است بوجود می آید از بین می رود، بله این پدیده در انسان صورت می گیرد.



اینکه جان ما ز روح یافته است پیش پیش از خاک، آن می تافته است

می گوید این جانی که ما از روح تو پیدا کردیم، یعنی آدم هم داشت، قبل از آدم پیش پیش از خاک او می تافته است. حالا همین الآن هوشیارانه می تابد. الآن از ما که به بینهایت و به ابدیت او زنده می شویم، هوشیارانه می تابد، قبلاً پس بنابراین در مراحل مختلف هم این نور می تابیده. الآن یک جور دیگر می تابد.

در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که در وی بد دفین

می گوید: ما در زمین بودیم و نمی دانستیم که در زمین چی هست، غافل از گنجی که در او مخفی شده بود. پس در این حرکت هوشیاری از جماد به نبات و نبات به حیوان، از حیوان به انسان و از من ذهنی و بعد بودن، یک گنجی نهفته است، که وقتی که ما به بینهایت او زنده شدیم، تازه مشخص می شود گنج چی بوده؟ می گوید: ما در زمین بودیم، فرشته می گوید، و غافل از زمین، غافل از گنجی که در آن دفین بود.

چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد ما را از آن تحویل، کام

وقتی که فرمود به ما سفر کنید، از آن مقامی که داشتیم. یعنی خدا فرمود که ما سفر کنیم، ما تلخ کام شدیم، که ما برای چی باید تغییر وضعیت بدهیم. پس معلوم می شود هوشیاری وقتی تکامل پیدا می کرده، مقاومت می کرده، ما هم الآن در من ذهنی همین را می گوییم، می گوییم که خیلی خوب مگر چه اشکالی دارد ما، پس بنابراین موقعی که از جماد می خواستیم به نبات بیاییم، حتماً به خدا گفتیم که مگر چه اشکالی است جماد آخر؟ ما اینجا به عبادت شما مشغولیم دیگر، بعد هم که نبات شدیم همینطور، حیوان شدیم همینطور، الآن هم توی ذهن می گوییم که: مگر عبادت نمی کنیم ما؟ همین روش زندگی من ذهنی، هر چه بیشتر بهتر را، خدایا بگذار ما ادامه بدهیم، جمع می کنیم، می میریم، هم هویت می شویم، درد ایجاد می کنیم، بله، خلاصه:

تا که حجت‌ها همی گفتیم ما که به جای ما کی آید ای خدا؟

ما هی دلیل می آوردیم که خدایا ما این موقعیت را ترک می کنیم، به جای ما کی می خواهی بیاوری؟

نور این تسبیح و این تهلیل را می فروشی بهر قال و قیل را؟

فرشته می گوید ما که عبادت می کنیم و مرتب تو را تهلیل می کنیم، تهلیل یعنی لا اله الا الله گفتن، تو ما را رها کردی و آدم را می خواهی بیاوری که همه اش به قال و قیل مشغول است، همه اش به حرف زدن مشغول است آخر



این چیه؟ هرچی تسبیح می خواهی یعنی عبادت می خواهی، من که دارم انجام می دهم و هی هر لحظه من تو را به عنوان خدا می شناسم. اینکه انسان که اصلا ممکن است لاله الا الله هم نگوید. همش حرف می زند، قال و قیل دارد. سروصدا دارد، بله

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگوئید از طریق انبساط

می گوید: حق فرمود، خدا حکم کرد که من برای شما سفره گستردم، پس با من از طریق بینهایت شدن، انبساط، فضاگشایی صحبت کنید. یعنی شما نمی توانید، این آدمی که به قال و قیل مشغول است و فعلا ذهنش است، این توانایی انبساط را دارد به اندازه من، و من بساط یا بساط پهن کرده ام و شما این موضوع را نمی فهمید. گفت حالا که راست می گوئید از طریق انبساط با من صحبت کنید، و آنها نمی توانستند منبسط بشوند. پس ما انسانها موجوداتی هستیم که خدا می تواند به انبساط خودش صحبت کند، یعنی ما توان بینهایت شدن را داریم. بله. این را هم بخوانم چند بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۹۴

قُلْ تَعَالُواْ گفـت حق ما را بدان تا بود شرم اشکنی، ما را نشان

خیلی ساده است. می گوید خدا گفته: بیایید بالا، بیایید پیش من، تا ما بتوانیم از ذهن خارج بشویم برای اینکه در ذهن شرم داریم، ما که قابلیت شما را نداریم خدایا، تا شرم ما بشکند. این می گوید غلط است که ما می گوئیم لایق تو نیستیم. او خودش را می خواهد در ما گسترش بدهد، برای همین گفته بیا بالا. یعنی رفتن به پایین، رفتن به حیوانیت و درختی، هوشیاری درختی مجاز نیست. ما باید بیاییم بالا، به محض اینکه بیاییم بالا، با او یکی می شویم. یعنی از این هوشیاری جسمی ما رو به بالا داریم، پائین نداریم بارها صحبت کردیم. به محض اینکه بالا برویم شرممان می شکند. شرم محدودیت من ذهنی است، که می گوید ما لایق خدا نیستیم.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱

قُلْ تَعَالُواْ اُنلُ مَا حَرَّمَ رَبِّکُمْ عَلَیْکُمْ...

ای پیامبر بگو: به سوی من آید که بر شما خوانم آنچه را که پروردگارتان بر شما حرام کرده است...

می گوید به محض اینکه فضا را باز کنی به من زنده بشوی، متوجه می شوید که هیچ چیز مادی را در مرکزتان نباید بگذارید و این حرام است.



شب‌پران را گر نظر و آلت بُدی روزشان جولان و خوش حالت بُدی

می گوید آن پرندگانی که شب می پرند، مخصوصاً خفاش، اگر دید و آلت پرواز داشتند، حتما در روز پرواز می کردند. شب پران همین من‌های ذهنی هستند، که در تاریکی ذهن می پرند، می گوید: اگر این‌ها آلت حضور داشتند، اسباب حضور داشتند حتما در روز خوش یعنی در حالی که زنده اند به او با هوشیاری حضور می پریدند.

گفت: چون شاه کرم میدان رود عینِ هر بی‌آلتی، آلت شود

و این گفت و گو بین زن اعرابی و اعرابی است. و این گفت و گو بسیار مفید است. گفت اگر شاه کرم که خداست میدان بیاید، عین هر بی‌آلتی یعنی بی‌ذهنی، بی‌آلتی یعنی بی‌ذهنی، بی‌اسباب، آلت می شود. یعنی هر لحظه که ما در موقعیتی که ما تسلیم بشویم، این بی‌آلتی که از ذهن استفاده نمی‌کنیم، خودش آلت رسیدن به زندگی است.

زانکه آلت دعوی است و هستی است کار، در بی‌آلتی و پستی است

برای اینکه اسباب ذهنی ادعاست، و هر ادعایی، هستی داشتن و حس وجود در ذهن است. و کار اصلی در بی‌اسبابی، بی‌ابزاری، یعنی بی‌ذهنی و صفر بودن است، پستی. بله چند بیت از این غزل برایتان بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۴

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما ز دریاییم و دریا می‌رویم

پس ما هوشیاری هستیم از بالا هستیم، به سوی بالا می‌رویم. ما از دریای یکتایی هستیم، همیشه به سوی او می‌رویم و

ما از آن جا و از این جا نیستیم ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم

ما از جنس این هم هویت شدگی و آن هم هویت شدگی نیستیم، از جنس بی‌جایی هستیم، بی‌فرمی هستیم، از جنس عدم هستیم، و به بی‌جا یعنی فضای یکتایی داریم می‌رویم.

لا اله اندر پیِ اَلا الهه است همچو لا ما هم به اَلا می‌رویم

ها، توجه می‌کنیم می‌گوید که: هر چیزی را که می‌بینیم ما، این را باید لا کنیم و این مرکز ما نباشد. دو تا راه دارد، شما هر چیزی را که در این لحظه توجه شما را کاملاً جذب می‌کند، یکی این هست که لا بکنید، بگویید که



تو از جنس من نیستی، نمی توانی مرکز من بشوی، یکی اینکه مرکز خودت بکنی. هر دو حالت شما را به الا الله می برد. یعنی ما راهی نداریم هر موقعیت زندگی پله ای به آن است. حالا شما ممکن است پیرسید اگر انکار کنیم بگوییم من از جنس تو نیستم، از مرکز ما نمی شوی، از مرکز ما می روی بیرون، ما یواش یواش زنده می شویم به الا الله و مسلمان می شویم. ولی اگر این را مرکزمان قرار بدهیم، چه می شود؟ مرکزمان قرار بدهیم درد می آید. درد شما را بیدار می کند، که این نباید اینجا باشد.

بنابراین تمام لاها دنبال الا است یعنی هر اتفاقی برای ما در این لحظه می افتد دنبال این است که ما را به الا ببرد، یعنی جایی که غیر از خدا هیچی نیست در مرکز ما غیر از خدا چیز دیگری نمی تواند باشد. این ها را برای این می خوانم که غزل درست معنی بشود

قُلْ تَعَالُوا آیتِست از جذب حق ما به جذبه حق تعالی می رویم

پس اینکه او گفته بیاید بالا، این نشان اینکه خدا دارد ما را می کشد، اینکه ما انکار کنیم به راحتی پیش او می رویم، و از جنس هوشیاری می شویم، ناظر و منظور یکی می شوند، و اگر بر داریم یک چیزی را بگذاریم مرکزمان درد می آید، این نشان این است که خدا دارد ما را جذب می کند. دائماً دارد ما را جذب می کند. بنابراین ما الان این را فهمیده ایم می گوییم حالا که تو ما را جذب می کنی، ما هم از این چیزهایی که بهشان چسبیده بودیم آنها را لا می کنیم و دست می کشیم، به سوی تو می آییم. بله.

کشتی نوحیم در طوفان روح لاجرم بی دست و بی پا می رویم

پس ما مثل کشتی نوح هستیم در طوفان نوح، بنابراین دست و پا، دست و پا یعنی ابزار ذهنی، شما با تسلیم می روید، با دست و پای ذهن نمی رویم. و خود این باد کشتی نوح را می برد به کجا؟ به فضای یکتایی.

گفت: کی بی آلتی سودا کنم تا نه من بی آلتی پیدا کنم؟

دوباره این گفت و گو بین زن اعرابی و اعرابی صورت می گیرد. می گوید که من این بی آلتی را و بی ذهنی را چجوری پیدا کنم، چجوری با این معامله کنم، چجوری زندگیم را اداره کنم با بی ذهنی، تا مگر بی ذهن بشوم، این بی ذهنی را پیدا بکنم.



تا مرا رحمی کند شاه غنی

پس گواهی بایدم بر مفلسی

می گوید: پس من باید یک شاهی پیدا کنم بر مفلسی خودم، بر صفر بودن خودم و این شاهد همین شاهد ناظر است. یعنی من باید جدا بشوم وگرنه شاه غنی یعنی خدا به من رحم نمی کند، درد خواهم داشت، و با بی ذهنی نمی توانم در این جهان کارهایم را اداره کنم.

وا نما، تا رحم آرد شاه شنگ

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ

تو یک شاهی، غیر از این گفت و گو و ذهن و رنگ، هم هویت شدگی، بیار، نشان بده، تا شاه خوش منش یعنی خدا و ظریف و لطیف به ما رحم بیاورد. می بینید که چی دارد می گوید، می گوید که: باید یک شاهی بیاری گواهی بیاری و این گواه همین حضور ناظر ماست، تنها گواه و شاهی که ما مفلس شدیم و صفر شدیم همین است. بله؟

نزد آن قاضی القضاة آن، جرح شد

کین گواهی که ز گفت و رنگ بُد

می گوید این شاهی که ما با ذهن یعنی با گفت و گو و رنگ، هم هویت شدگی، می آوریم پیش آن خدا و قاضی القضاة رد شده، مردود است. یعنی چی؟ یعنی اگر گواه شما همین گفت و گوهای ذهنی و حرف زدن ها و هم هویت شدگی هاست، که مرکز شماست، این پیش آن قاضی القضاة یعنی خدا، مردود است، قبول نمی کند. پس تنها گواهی که شاهد مفلسی ماست و او رحم می کند، همین حضور ناظر است.

تا بتابد نورِ او بی قالِ او

صدق می خواهد گواه حالِ او

می گوید: صدق می خواهد، امروز صدیق داشتیم، راستین بودن می خواهد، و شاهد ما باید صدیق بودن ما باشد، یعنی ما به عنوان زندگی باید زندگی را شناسایی کرده باشیم، تا بدون حرف زدن یعنی به کار انداختن ذهن، نور خدا از ما بتابد. که امروز چندین بار این موضوع را ما گفتیم.

پاک برخیزند از مجهودِ خویش

گفت زن: صدق آن بُود کز بودِ خویش

آن ها را مرد می گفت، زن به او گفت: صدق آن است که انسانها از آن بود ذهنی خودشان به طور کامل برخیزند و مجهود چیزی که آدم جهد کرده، کار کرده و با آن هم هویت شده. پس برای صدق حتما باید صد درصد از وجود ذهنی خودت و هم هویت شدگی ها و به چیزی که زحمت کشیدی، یادمان باشد به هر چیزی که ما زحمت می



کشیم، کوشش می کنیم، مجهود یعنی جهد کرده شده و به معنی کوشش هم هست، ما بر خیزیم. پس روی هر چیزی که به صورت پرنده ما نشستهایم و با آن هم هویت شده ایم باید برخیزیم و صدق آن است بله. تا این صدق نباشد و راستین شدن نباشد، بدون قال، بدون گفت و گو این انرژی و این برکت از ما ساطع نخواهد شد، و وارد چهار بُعد ما نخواهد شد، در دنیا هم پخش نخواهد شد، و ما سازنده نخواهیم شد. امیدوارم این ابیات را شما بارها بارها بخوانید و تکرار کنید و اثر بخشیش را روی خودتان ببیند.

گنج حیات



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
Hotbird ماهواره
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
Galaxy 19 ماهواره
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
Yahsat : ماهواره
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>